

فایز کلاسیک

کلیات غالب

جلد دوم

از

مرزا اسدالله خاں غالب

مقدمه

سید تقی حسین فاضل کهنوی

○
مجلس ترقی ادب ○ لاہور

طبع

کلیات غالب فارسی (جلد دوم)

✱

جملہ حقوق محفوظ

طبع اول : جون ۱۹۶۷ء

تعداد ۲۱۰۰

ناشر : سید امتیاز علی تاج ، ستارہ امتیاز

ناظم مجلس ترقی ادب ، لاہور

مطبع : محمود پرنٹنگ پریس کلبہرگ ، لاہور

سہتم : سید محمود شاہ

تصاویر و سرورق : مطبع عالیہ لاہور

قیمت جلد دوم : روپے



عنوان صنایع مکین و مکان و بفضل خلاق زین زمان

فارسی کا کلیسی ادب
کلیاتِ غالبی

جلد دوم

مؤلف
سید تقی حسین قاضی لکھنوی

ناشر

مجلس ترقی ادب
۲۔ نرنگ داس روڈ لاہور
کلب روڈ

فهرست

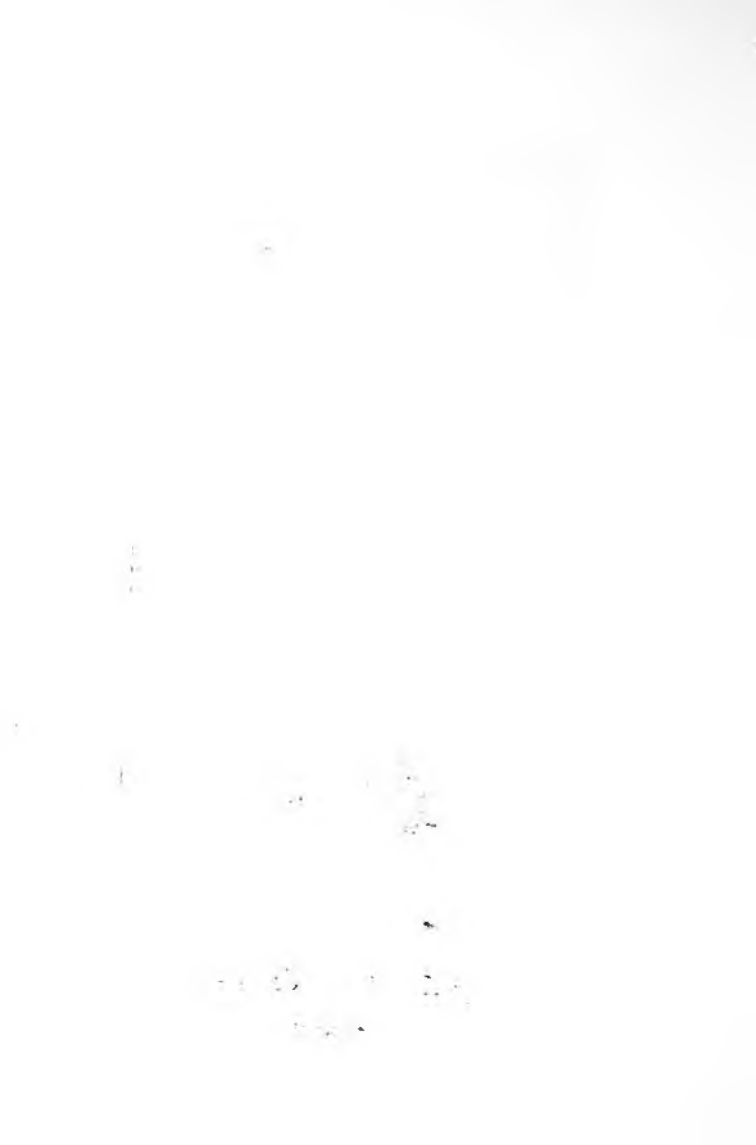
نمبر شمار	عنوان	صفحه
۱-	قصیده اول در حمد باری عز اسمه	۱
۲-	در نعت مید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم	۶
۳-	در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم	۱۲
۴-	در نعت مصطفوی بشمول منقبت مرتضوی	۲۱
۵-	در منقبت امیر المومنین علیه السلام	۲۶
۶-	در منقبت ابوالائمہ مرتضی علی علیه السلام	۳۱
۷-	در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام	۴۱
۸-	در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام	۴۷
۹-	در منقبت جگر گوشه رسول کونین سیدالشهدا	۵۳
۱۰-	حضرت امام حسین علیه السلام	۶۵
۱۱-	در منقبت سیدالشهدا علیه التحیه والثنا	۷۱
۱۲-	در منقبت حضرت عباس ابن علی علیه السلام	۷۶
۱۳-	در منقبت خاتم ائمه اثنی عشر امام مهدی	۸۳
۱۴-	هادی علیه السلام	۸۹
۱۵-	در مدح عرش آرام گاه محمد اکبر شاه بادشاه طاب ثراه	۹۵
۱۶-	در مدح حضرت شاهنشاه ابو ظفر سراج الدین محمد	۹۹
۱۷-	بهادر شاه غازی	۱۰۳
۱۸-	ایضاً در مدح حضور والا خلد الله ملکه و سلطانه
۱۹-	ایضاً در مدح سلطان عهد ادام الله امره و سلطنته
۲۰-	در مدح ملکه معظمه دارا دربان ، فرمانروای انگلستان
۲۱-	مد ظلال اجلالها

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۱۸-	در مدح شاه جنت مکان نصیر الدین حیدر سلیمان جاہ	
۱۱۲ ...	بادشاہ اودہ	...
۱۹-	در مدح جہاں پناہ امجد علی شاہ اورنگ نشین اودہ	
۱۲۲ ...	دام ملکہ	...
۱۲۸ ...	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ اکلینڈ بہادر	...
۱۳۳ ...	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر	...
۱۳۶ ...	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر	...
۱۴۰ ...	در ستایش سر چارلس تھیافلس مشکف صاحب بہادر	...
۱۴۴ ...	در ستایش امیر سلطان شان جمس تاسن صاحب بہادر	...
۱۴۵ ...	لفٹنٹ گورنر اکبر آباد	...
۱۵۱ ...	در ستایش مسٹر تھوپر پرنسپ صاحب بہادر	...
۱۵۱ ...	چیف سکریٹر	...
۱۵۵ ...	در ستایش مسٹر ہربرٹ ماڈک صاحب بہادر	...
۱۵۵ ...	چیف سکریٹر	...
۱۶۰ ...	در ستایش مسٹر اندرو استرلنگ بہادر	...
۱۶۰ ...	صاحب سکریٹر	...
۱۶۶ ...	در ستایش مسٹر ولیم فریزر صاحب بہادر صاحب	...
۱۶۶ ...	ایجنٹ دہلی	...
۱۷۰ ...	در ستایش نواب وزیر محمد خان بہادر	...
۱۷۷ ...	در ستایش مولوی محمد صدر الدین خان بہادر	...
۱۸۲ ...	در ستایش نواب محمد ضیاء الدین خان بہادر	...
۱۸۷ ...	در مدح بہادر شاہ	...
۱۹۴ ...	در مدح بہادر شاہ	...
۱۹۹ ...	در مدح بہادر شاہ	...

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۳۵-	در مدح بهادر شاه بروز عید الفطر ...	۲۰۶ ...
۳۶-	در مدح بهادر شاه بروز عید قربان ...	۲۱۱ ...
۳۷-	در مدح بهادر شاه ظفر ...	۲۱۷ ...
۳۸-	در مدح بهادر شاه ظفر به عید فطر ...	۲۲۲ ...
۳۹-	مدح بهادر شاه ظفر، تهنیت عید الضحیٰ ...	۲۲۹ ...
۴۰-	در مدح بهادر شاه ظفر ...	۲۳۷ ...
۴۱-	مدح بهادر شاه ظفر ...	۲۴۲ ...
۴۲-	مدح بهادر شاه ظفر ...	۲۴۷ ...
۴۳-	مدح بهادر شاه در عید شوال ...	۲۵۲ ...
۴۴-	در مدح شهنشاه انگلستان ...	۲۵۶ ...
۴۵-	مدح ملکه و کثوریه ...	۲۶۳ ...
۴۶-	مدح اسکوائر کالون ...	۲۷۱ ...
۴۷-	مدح لارڈ هارڈنگ در تهنیت فتح پنجاب ...	۲۷۷ ...
۴۸-	مدح سر جارج فریڈرک آلمستین	
۴۸۳	گورنر ممالک مغربی و شمالی ...	۲۸۳ ...
۴۸۹	مدح لارڈ کیننگ ...	۲۸۹ ...
۴۹۵	مدح لفٹنٹ گورنر رابرٹ منگمری ...	۲۹۵ ...
۵۰-	مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان غلام فخرالدین رمز	
۴۹۹	ولی عهد بهادر ...	۴۹۹ ...
۵۲-	مدح فتح الملک بهادر ...	۳۰۳ ...
۵۳-	مدح ولی عهد میرزا فتح الملک بهادر ...	۳۰۹ ...
۵۴-	مدح واجد علی شاه بهادر بادشاه اوده ...	۳۱۳ ...
۵۵-	مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده ...	۳۲۱ ...
۵۶-	قصیده خرمیجیه ...	۳۲۷ ...

(د)

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۵۷-	مدح یوسف علی خان نواب صاحب رام پور ...	۳۳۳ ...
۵۸-	مدح و تهنیت به نواب صاحب رام پور	
۳۳۷	یوسف علی خان	۳۳۷ ...
۵۹-	در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی ٹونک	۳۴۱ ...
۶۰-	در مدح راجا شیو دھیان سنگھ والی الور ...	۳۴۶ ...
۶۱-	مدح سہاراچ، نرندر سنگھ والی پٹیالہ	۳۵۱ ...
۶۲-	در مدح نواب مصطفیٰ خان شیفتہ	۳۵۶ ...
۶۳-	در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن	۳۶۱ ...
۶۴-	قصیدہ در ترک ننگ و نام	۳۶۷ ...
۶۵-	در مدح نواب معلی القاب لارڈ الکن صاحب بہادر	۳۷۳ ...
۶۶-	در ثنای جناب والا خطاب، کیوان بارگہ ستارہ سپاہ	
۳۷۷	لارڈ جان لارنس صاحب بہادر دام اقبالہ	۳۷۷ ...
۶۷-	در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان	۳۸۲ ...
۶۸-	تهنیت به نواب کلب علی خان والی رام پور	۳۸۶ ...
۶۹-	در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رام پور	۳۹۰
۷۰-	مدح نواب کلب علی خان والی رام پور	۳۹۶ ...
۷۱-	در مدح افضل الدوله بہادر	۳۹۹ ...



القوائد

۱

قصیدہ اول در حمد باری عزاسمہ

ای ز وہم غیر غوغا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرف و خود را در گمان انداختہ
دیده بیرون و درون از خویشتن پر ، وانگہی
پردہ رسم پرستش در میان انداختہ
ای اساس عالم و اعیان بہ پیوند الف
ہمچنان بر صورت علم و عیان انداختہ
نقش بر خاتم زحرف بی صدا انگاختہ
شور در عالم زحسین بے نشان انداختہ
چرخ را در قالب ابداع در واریختہ
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداختہ

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں ہے : ”قوائد - قصیدہ اول در توحید۔“
بقول قاضی عبدالودود صاحب ، بانکی پور پٹنہ کے کلیات مخطوطہ میں
یہ عبارت ہے : ”برچیدن بساط خرده کاری بانجامیدن قطعه و مثنوی
و فائقہ و نموداری و آغاز قوس نزولی قصیدہ نگاری بتکارش قصیدہ
در توحید حضرت باری۔“

عاشقان در موقف دارورسن وا داشته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
 نکته ها در خاطراهل بیان انداخته
 آنچنان شمعى براه شیروان افروخته
 اینچنین گنجی بحیب بیدلان انداخته
 با چنین هنگامه در وحدت نمی گنجد دوی
 مرده را از خویش دریا برکران انداخته
 رابضی^۱ کش پویه^۲ دشت خیالت در دلست
 وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته
 کاتبی کش نشه^۳ وصف جلالت در سر است
 لרزه در تحریر کلکش از بنان انداخته
 نردبان بسته با دیوار کاخی در نظر
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 رفته هرکس تا قدسگاهی و زانجا خویش را
 پایه پایه از فراز نردبان انداخته
 ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 دی به رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
 جان ازدر در تن چوب شبان انداخته
 هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
 قرعه^۴ عرض شکوه قهرمان انداخته

۱- کلیات طبع نول کشور "رابضی"

۲- طبع نول کشور "نشاه"

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
 در گگوی سعد اکبر طیلسان انداخته
 از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
 رقعہ رقعہ از پلاس و پریان انداخته
 وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
 بے متاع آوازۀ سود و زیان انداخته
 داده در توحیدم آئین غزل گفتن زیاد
 ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته
 بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
 در نهفتن پرده از راز نهان انداخته
 گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
 هر کرا دردت بیستر ناتوان انداخته
 شعبهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
 بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
 نا بود عاشق بزنندان عدم دایم اسیر
 در نهادش شور سودای دهان انداخته
 تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
 در دلش ذوق سماع الامان انداخته
 غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
 بهر آسانی اساس آسان انداخته
 گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
 بهر تجدید طرب طرح حزان انداخته
 گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خم
 در گزار نالهٔ آتش نشان انداخته

جاده پیاپی را هت نه فلک را چون جرس
 در گلی ناکه های کاروان انداخته
 آتشی از روی گلهای بهار افروخته
 شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
 دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
 رشحه در کاسه دریا و کان انداخته
 سربه تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
 بار بر دل های نامردان گران انداخته
 جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
 کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
 جز بدین الماس نتوان اینچنین دُر دانه سفت
 رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
 چشم را بخشیده چونان گردشی کاریاب هوش
 بر زمین داند طرح آسمان انداخته
 داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
 در تن شمشیر پندارند جان انداخته
 ای ز شرم خاکساران تو از شهرها
 چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
 ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
 از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته
 تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
 دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
 تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
 خارها در ره گزار میهان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل
 گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته
 تند خویان را بداغ ناشکیبی سوخته
 نام جویان را بیند دودمان انداخته
 آنکه وصفت را ز خود بینی بگفتن داده ساز
 بر سمند شعله خس برگستان انداخته
 سوخت عالم را صریر کلک من غالب من
 کاتش از بانگ فی اندر نیستان انداخته
 رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من
 دایم اندر باده ساقی زعفران انداخته
 میسرایم نغمه توحید و شور این نوا
 چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
 زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد
 حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
 تا شناسد حد خود زین سرزلش خود را بقهر
 در تمنای بهشت جاودان انداخته
 این گرانجان عندلیب بیتوا کاندرخيال
 شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
 ز ابلهی سنجده که رضوان در هوای مقدمش
 طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
 نیستش سرمایه کردار تا مزدی بود
 چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
 با خموشی ساخت پندارم نامید قبول
 گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

در انعت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

مرا دلیست به پس کوچہ گرفتاری
 کشاده روی تر از شاهدان بازاری
 به لاغری کم آسان قبول فیض سخن
 کہ رشتہ زود رباید گہر ز ہمواری
 بہ تنگی دهن دوست ، خاطری دارم
 کہ دل ربودہ ز دشمن بہ نغز گفتاری
 ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی
 نشاط زمزمہ و لذت جگر خواری
 چو زلف جوہر تیغ بود پریشانی
 چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیاری
 نہ مایہ بخشی دل در حق زبان بیش است
 مژہ چہ پیش برد دعوی گہر باری
 نہ جوش خون دل از قدر گریہ افزون است
 چرا نباشدم از تاب چہرہ گناری

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں عنوان کی عبارت یہ ہے :
 ”از قصائد دومین و در نعت نخستین“۔ ہم نے دیوان طبع دہلی کا
 عنوان برقرار رکھا ہے ۔

ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی
 ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
 ز آب خضر نشان میدهم بآسانی
 بذوق عربله جان میدهم بدشواری
 چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
 بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
 چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
 متیزه بودش با غبار پنداری
 ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
 چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون به سخن
 زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
 مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیست
 همین بس ست مکافات حاسد آزاری
 شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود
 ز رفتگان بگزشتم به تیز رفتاری
 مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
 مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
 بسومنات خیالم درای تا بینی
 روان فروز برو دوشهای زناری
 بساط روی زمین کارگه ارزنگی
 بتان دیر نشین ، شاهدان فرخاری
 ججم جوشدم از پرده نفس چو مرا
 بود بجان عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشه^۱ ردا که مرا
 ز خوان نعت رسولست زله برداری
 مطاع آدم^۲ و عالم محمد^۳ عربی
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری
 شهنشهی که دیران دفتر جاهش
 به جبرئیل نویسد عزت آثاری
 عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
 دویده تا دل خسرو جراحات کاری
 افاضه^۴ کرمش در حقائق آفاق
 بسان روح در اعضای جانور ساری
 افاده^۵ اثرش بر قوائیم افلا که
 به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری
 دران نورد که وحدت بپارسوی شهود
 فروخت رونق هنگامه^۶ خریداری
 متاع او به تماشا سپرد ارزانی
 حدوث او بقدم داد گرم بازاری
 نشان رتبه^۷ ذاتش بعالم توحید
 دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری
 تو کز وجوب مغائر شاری امکانش
 ز احولیست نگه در مقام زناری
 چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
 ازو^۸ مشاهده حق بعین بیداری
 دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
 نهفت جاده مقصود اندران تازی

ظہور ایزد یکتا بصورت خاصش
 نہادہ در رہ اعیان چراغ غمخواری
 چنین کہ می نگرم جلوہ حجاب گداز
 چہ مشکست و گر خوشتن نگہدرای
 می مشاہدہ پر زور و من زسادہ دلی
 خورم چو پیش کنم حرص بیشتر خواری
 سخن مذاق دگر یافت شورش دارد
 نمک فشانی مستی بہ مغز ہشیاری
 عنان گسیختہ بیراہہ تاختن تا چند
 بشرع پیچم و گردم بہویہ ہنجاری
 بمطلع کہ ز غیبت رساندم بمضور
 کشم نوای نیایش بنالہ و زاری

مطلع ثانی

زہی زحرف تو اندیشہ را مددکاری
 خرد بسایہ شرعت زفتہ زنہاری
 تو و کایم و کفش اجر آستان رومی
 تو و مسیح و دمش اجرت ہواداری
 اسیر دام ترا خلد در ہواخواہی
 مریض عشق ترا حور در پرستاری
 تو مہ شگافی و خورشید را بگرداند
 رفیق تو بقدمگاہ قدرت اظہاری

۱۔ یہ عنوان کلیات طبع نول کشور میں نہیں ہے ، ہم نے دیوان طبع دہلی سے نقل کیا ہے ۔

دم از ترانہٴ خوی تودر اثر سنجی
دل از فسانہٴ موی تو در نشانرداری

بسطر سائی موج نسیم نوری
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نہ خاصہ ز بہر بساط عزت تست
بنای کعبہ درین کہنہ چار دیواری
چراست اینکہ حقش کردہ کار فرمائی
چراست اینکہ خلیش مودہ سہاری
چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند باری

سخن یکست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعلہٴ جوالہ نقطہ پرکاری
سخن ز مدح تو بالذ بخوبیش کز تعظیم
یصد ہزار زبانی ستودہٴ باری

بہ فیض کحل ولای تودر نظر دارم
کہ آنچہ حد نظر نیست در نظر داری
خود از احاطہٴ علمیہٴ تو بیرون نیست
ہر آنچہ پیش تو گویم ہی بنا چاری
ز آسان گلہٴ اتفاق ناسازی ؟
ز بخت شکوہٴ توفیق زشت کرداری ؟
بمن درین کہ فرو ریزد از زبان چہ گرفت
شکایتی کہ نہ گنجد بدل ز بسیاری
بداوری! سروکارم بہ جمعی افتادہ است
کہ برگزیدہٴ چرخند در ستمگاری

۱۔ میرا خیال ہے کہ یہ قصائد دورانِ مقدمہٴ پنشن میں لکھے ہیں، گویا
۱۸۲۸ء اور اس کے بعد کی یادگار ہیں۔

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
 چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
 فکنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
 شکسته اند سبوی مرا بسرشاری
 بسا بگشته و هم بر بے نخستین
 بسان گا و خراس اندرین طلبگاری
 ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته
 قضا سپرده به پیکن تیر سوغاری
 کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
 اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
 اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
 بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
 معاش من به معاد عدوی تو ماند
 ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری
 ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم
 ز رحمتی که بحال جهانیان داری
 زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
 بقدر ذوق بیالم درین گرفتاری
 دوروزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
 بلند و بست سرافرازی و نگونسازی
 لنالم از ستم غیر بر تو باد که تو
 مرا بدست من دیوسار نگزاری
 به جنبش اثر لا اله الا الله
 غبار هستی غالب ز پیش برداری

در نعت خاتم الانبیا صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار
 بود آشیان من شکن طرہ بہار
 آن ماقیم کہ از اثر رشحہ کفم
 خمیازہ را بموج گل انپاشتی خار
 آن مطربم کہ ساز نوای خیال من
 غیر از کمند جاذبہ دل نداشت تار
 آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق
 اوج رمن از رسیدن می یافتی قرار
 آن ریشہ نگاہ امیدم کہ دبندم
 بود از ہم طراوت دل شوقم آیار
 ہر غنچہ از دم بفضای شگفتگی
 فیض نسیم و جلوۂ گل داشت پیشکار
 ہر جلوہ را ز من بتقاضای دلبری
 از غنچہ بود محمل نازی پرہگزار
 ہم سینہ از بلای جفا پیشہ دلبران
 فرہنگ کاروانی بیداد روزگار

۱۔ کلیات طبع لول کشور میں ہے : "قصیدہ سوم ایضاً در نعت" عنوان بالا دیوان طبع دہلی سے ماخوذ ہے ۔

هم دیده از ادای نغان شیوه شاهدان
 فهرست روزنامه اندوه انتظار
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
 هم درمیانه از اثر عکس روی یار
 پیانه را به نرخ چمن دادمی بها
 آینه را به موج شفق بستی نگار
 شوقم جریده رقم آرزوی بوس
 ذوقم قلمرو هوس مژده کنار
 بکرم عجیب شاهد اندیشه گلشان
 کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
 از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
 وز رنگ و بو بساط مرا بود بود و تار
 به ختم عجیب عشرتیان میفشاند گل
 معیم ز پایه محبتان میکشید خار
 وقت مرا روانی کوثر در آستین
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار
 ساقی ز باده بر اثر نغمه عذر خواه
 مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
 از پرده های ساز نفسها اثر فشان
 از جلوه های ناز نظرها کرشمه بار
 همواره ذوق مستی و لهو و سرور و شور
 پیوسته شعرو شاهد و شمع و نوری و قار

- ۱- کلیات طبع نول کشور "مختیان" دیوان طبع دهلی "محتسبان"
 ۲- دیوان فارسی طبع دهلی "از جلوه های" کلیات طبع لکهنو
 "وز جلوه های"

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
 ولدان پاکباز و شگرفان شاد خوار
 بدمستی شبنه و خواب سحر گهی
 رنگیشی سفینه و اشعار آبدار
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 تاریخ بغون دیده بشویم هزار بار
 صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
 تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
 منم در جگر نمائنده ز تردستی مژه
 دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
 چشمم کشوده اند بکردار های من
 زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
 بایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
 خارم بدل زیاد هم آهنگی هزار
 هم درد من فتاده در آشوب گه بیم
 شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
 خو کردم بوحشت شبهای بیکی
 برد از ضمیر دهشت تاریکی مزار
 در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
 در بستم ز خار و خارست بود و تار
 هم تن ز ضعف وقف شکنهای بی حساب
 هم دل ز ریج داغ المهای بیشمار

از خون دیلمہ ہر مژہام شاخ ارغوان
وز سوز سیتہ در تقسم تاب لالہ زار
کاشانہ مرا در و دیوار شعلہ خیز
ہمسایہ مرا سر و دستار پر شرار

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در ہر قدم ہزار یابان و کوهسار
داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہام
کش غوطہ دادہ ام بچہم ہزار بار
بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد
بر خویشی رخت ماتم ہجران آن دیار
با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن
با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار

لختی بدلفریبی شوق جنون مزاج
لختی بہ پشتگرسی جان امیدوار
مجوم چنان کہ مہر ندانم زدشمنی
مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار
ہر گرد فتنہ طرہ خوبان کنم گمان
ہر زخم کینہ خندہ مستان دہم قرار
ہست و بلند را نہ سگالم بہ ناز و عجز
رد و قبول را نہ پزیرم بفرخ و عار
ہر گونه زہر عربدہ اندر مذاق من
مانند تلخی می ناب ست خوشگوار

۱۔ دیوان طبع دہلی "جان می برد۔"
۲۔ نول کشور کے بعض ایڈیشنوں میں "بمعجز" ہے۔

در دشت بر دمیدن نیر ز طرف کوه

چشم مراست جلوه روی به تابسار

دکان روستائی و شبهای برشگل

دائم سواد سایه تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد

چون سبزه که بردم از طرف جویبار

آیا بود که دست نهمی موج زر زنده

چون آتشی که سرکشد از پرده چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت

دیوانه را بوادی یثرب فتد گزار

هم دوش شوق را دهمی حله زان لسم

هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

سایم بر آستان رسول* کریم سر

جان را بفرق مرقد پاکش کنم لثار

هم مزد سعی بخشم و هم مزده سکون

از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر، امام رسل ، قبله امم

کز شرع اوست قاعده دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد

همچون امام سبحه برونست از شمار

آن متهمای همت هستی که در وجود

اندر میان دهر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش ، جهان جهان

گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهوش ، زمان زمان
 مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
 دانی چراست ، کز اثر جلوه قدش
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار ؟

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
 برداشت از میانه حجاب آفریدگار
 هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
 از هر نگه دریده جگر گاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
 قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
 از فیض بخشی ' نفسش غفلت آگهی
 وز دلنوازی ' کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
 در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
 حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
 گنجیست شائگان و طاسمیست استوار

اما پی ' کشایش این معنوی طلسم
 فطرت شگرف قاعده ' کرده اختیار
 باید نخست میم ز احمد فراگرفت
 کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار

هر گاه به یمن معرفت ذات احمدی
 میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
 بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
 وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار

دارم سر حضور کہ در عرض خدمت ست
شوقم عنان گسسته تر از باد نوہار

مطلع ثانی

اے آنکہ چشم در رہت از موج ہر غبار
فردوس را بدام نگہ می کند شکار
تقدیر از وجود تو شیرازہ بستہ است
مجموعہٴ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب دادہ است
فرہنگ آفرینش و شرح رموز کار
ہم گوہر ترا ز فروغ خود آبرو
ہم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کردہ اند یسار ترا یمن
در ہذل دادہ اند یمن ترا یسار
جنت ہکارگہ ولای تو حلہ باو
رضوان ہیارگہ رضای تو پیشکار
در عالمی کہ بردمد از عرصہ رستخیز
در موافقی کہ سرزند از بردہ گیرو دار
بر دامن از سپیدی روہا کشی طراز
در وام از رہائی امت بری شکار
بخشش بہ نقد سجدہ روئی عطا نکرد
نگرفت تانخواست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسرپردہ چانداد
ناورد تا زدقتر جودت برات بار

ہے رخصت ولای تو طاعات مدعی
 بیمزد همچو کوشش دھقان بشورہ زار
 ہے عشرت رضای تو اوقات زندگی
 تنگ و تپہ چو دیدہ مور و دھان مار
 نا پنجدہ عطای تو گردیدہ پردہ در
 نا سایہ لوای تو گردیدہ پردہ دار
 خواہم رواج و رونق جنت زخار و خس
 نازم سپید روی مستی سیاه کار
 نظارہ گر بعرض نگہ بال میزند
 با نرہت جہال تو سطریت از غبار
 اندیشہ گر بسعی قلم ناز میکند
 در حضرت جلال تو طفلیست بی سوار
 می خواستم کہ شاهد مدح ترا کنم
 دامن و جیب پر ز گہرہاے شاہوار
 در پیچ و تاب عرض جنون شہار شوق
 آیات را ز صد برسائم بصد ہزار
 ہر لفظ را بقافیہ آرم ہزار جا
 ہر پردہ را ببولہ منجم ہزار بار
 اما ادب کہ قاعدہ دان بساط تست
 داد از تہییب حوصلہ آزار فشار
 از بسکہ بر جگر نمک دور باش ریخت
 گردید خامہ در کفم انگشت زینہار
 دیگر چہ گفت ، گفت کہ اے غالب حزین
 دیگر چہ گفت ، گفت کہ اے رند خاکسار

هرچند شوق تشنه عرض عقیدتست
 اما تو و ستایش بمدوح کردگار
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
 کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر
 نا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 از تاب مهر و پرتوماه ست بود و تار
 تا سینه راست ناله در انداز کاؤکاؤ
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار
 تا سجده راست در ره حق مژده قبول
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
 تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
 تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
 بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
 بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
 عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
 سعی موافقان تو با خلد همکنار
 دایم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
 بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
 لاغر چنان که درخم و پیچ فغان و آه
 نتوان شناختن تنش از ناله های زار
 آنرا که برده الفت گیسوی تو به خاک
 سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار
 وانرا که برخلاف تورفته است در لحد
 دودی بر آورند و لیکن هم از دمار

در نعت ۱ مصطفویؐ بشمول منقبت مرقضویؐ

چون تازہ کنم در سخن آئین بیان را
 آواز دہم شیوہ ربا ہمنفسان را
 رقصہ قلم بیخود و من خود ز رہ مہر
 بر زہرہ فشام اثر جنبش آن را
 در زمرہ در بر رخ داؤدؑ کشایم
 تا بہرہ فرستد ز رہ گوش زبان را
 جبریلؑ دود در ہوس فیض سروشم
 چندانکہ چکاند چو خوی از روی روان را
 ہر گہ کہ بمشاطگی ناز کشایم
 بیچ و خم جعد نفسِ عطر فشان را
 رضوان دود از حلقہٗ حوران برہ باد
 افکنند ز کف غالیہ و غالیہ دان را
 ہر گہ کہ بہ گوہر کدہٗ راز نیم روی
 آوردن آرایش سیای بیان را
 در راہ گہر ریزہ فشام کہ پس از من
 زین جادہ شناسند رہ گنج نہان را

۱۔ کلیات نول کشور میں بجائے اس عنوان کے یہ 'ہے' : "قصیدہ چہارم مشترک در نعت و منقبت"۔

ہان وایہ پرستان ز جواہر مشارید
 تلخاب رگ قلزم و خونابہ کان را
 گوہر کدہ راز بود عالم معنی
 وز لفظ گہر ریزہ بود وادی آن را
 لفظ کہن و معنی نو در ورق من
 گوئی کہ جہانست و بہارست جہان را
 آن دیدہ بہ لفظم نگرد نازش معنی
 کاندہ تن یوسف نگرد شادی جان را
 فرزائہ ز ہر خانہ کہ فیضی رسدش خاص
 خواہد شرف ذات خداوند مکان را
 نازم روش زہرہ کہ در شکر گزاری
 از حوت بہ تثلیث ببیند سرطان را
 چون من ز سخن یافتم این مرتبہ خواہم
 کز عرش فراتر نگرم پایہ آن را
 وین پایہ در آنست سخن را کہ ستایم
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را
 آن کز اثر گرم روی در شب معراج
 در بال ملک سوخت نشاط طیران را
 شاہی کہ پیر سجدہ خاک کف پایش
 ارزش نبود جز سر صاحب نظاران را
 حق تا بفرستاد ز غیبش بشہادت
 کز خاطر این نشاء برد رشک جنان را
 از فرط محبت کہ بدان جان جہان داشت
 نگذاشت قضا سایہ آن سروروان را

در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری تست و گرنه
اندازه گفتار نبودى حيوان را

از بهر لثارت قدم تست و گرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گانگونه شود خالد برین روی خزان را

نازم بکسانی که بد تشبیه خم تیغ
دیدند بر ابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بمهر رمه دشت
گرگن ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گراز قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گن را

آن کیست که بیند چو بر رفتار دراری
بر اوج سما رخس دلایز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

ہرچند شناسندہ ہر راز شناسم
 آن چشم نہان بین و ضمیر ہمہ دان را
 لیک از تف آن زہر کہ غم در قلمہم ریخت
 لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
 فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان
 کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
 در خویشتن ایمان شرم لیک ازان دست
 کاندہ تر محبوب شمارند میان را
 از عمر چہل سال بہنگامہ سرآمد
 سرمایہ ببازیچہ تلف گشت دکان را
 روز آخر و من سست پی و قافلہ بس دور
 درباختہ ام از غم رہ تاب و توان را
 زین روی کہ طاعت نکم لیک خداوند
 از من نہ برد مایہ آرایش خوان را
 ہرگہ کہ خورم نان تنم از شرم گدازد
 چندانکہ زخویش آب کشم دست و دہان را
 در جلوہ پرستم رخ و گیسوی صنم را
 در شیوہ پسندم روش و کیش مغان را
 در قاعدہ سجدہ سر از پا نشناسم
 در روزہ ز شوال ندانم رمضان را
 گیرم کہ نہادم بود از سجدہ لبالب
 اے وای گر از ناصیہ جویند نشان را

شرع آنهمه خودبین و من اینایه سبکسرا
 کز ساقی کوثر طلیم رطل گران را
 تا نام می و ساقی کوثر زبان روت
 صد ره لبم از مهر بیوسید زبان را
 آن فوت بازوی تو کز برق نبینش
 ریزد جگر و زهره ز هم شیر زبان را
 در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر
 بر خصم تو نکشاده کمین پشت کمان را
 آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
 یابند ازو گر ز نو جویند نشان را
 گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
 گردش بود از راه ارادت دوران را
 دوران تو و یار تو فرخنده قرائست
 در طالع من جلوه ده آثار قران را
 زان رو که امیدم بگرامایگی تست
 در خاطر من راه نبود بیم و زیان را
 پرواز مرا شوق تو شهر بود ارنه
 کو قدرت گفتار من هیچمدان را
 در پیچ و خم هستی موهومی من بین
 آویزش بخت دژم و طبع جوان را
 من این همه بیدستگه و خامه گهر پاش
 در دست تہی تا چه شایست بنان را
 از غالب دلخسته بجز منقبت و نعت
 درباب بخون جگر آغشته فغان را

در منقبت^۱ امیر المؤمنین علیہ السلام

مبعی کہ در هوای پرستاری وثن
 چنبد کلید بتکده در دست برہمن
 در رُفت و روب دیر دم گرم راہبان
 آرد برون گداختہ^۲ شمع از لکن
 خیزند دستہ دستہ مغان نہ شستہ روی
 در اہتمام چیدن برسم^۳ ز نارون
 از شور دیربان بگان خروش صور
 اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
 رخشد ستارہ از رخ ناشستہ^۴ صنم
 بالذہنفشہ از قد خم گشتہ^۵ شمن
 بر روی خاک جلوہ کند سایہ در نظر
 بر بوی دوست حلقہ زند مرغ در چمن
 خواہد چراغ کشتہ چو شخص بریدہ سر
 خیزد گل شکفتہ چو رنجور خستہ تن
 بر جام مل ز دیدہ^۶ شبنم چکد نگاہ
 بر روی گل ز طرہ سنبیل دود شکن

۱- یہ عنوان بھی دیوان طبع دہلی سے ماخوذ ہے ۔

۲- برسم : وہ نرم شاخ جسے زند پڑھتے وقت ہاتھ میں لیے رہتے ہیں ۔
 نارون : انار، درخت انار ۔

غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت
 آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
 برخیزم و شراره آذر بهر دو کف
 روبم ز رخت خواب و فشام ز پیرهن
 بر بوی طره که شیم بر مشام خورد
 بر ره گزار باد بدم در کشم ختن
 از ذوق مژده که نگارم بخواب داد
 در انبساط وجد بهم برزم چمن
 گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم
 کردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 رقصه بنام حیدر کرار در دهن
 فیض دم 'انا اسد الله' برآورم
 منصور لا ابالی بے دار و بے رسن
 ساغر پی صبح لبالب کم ز می
 چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
 شاه نجف ، وصی نبی ، مرتضی علی رض
 آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
 وقت غروب مهر دمد ماه بے سخن
 مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
 باید بروشنی مه از مهر دم زدن
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
 بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

اے از تو بوده رونق دین محمدی
 رویت سهیل و کعبہ ادیم و عرب یمین
 بالیدہ از تو علم و عمل در پناہ دین
 اے آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتائج پاکت ز سروری
 نامیست چون خدنگ نگاہ و چہ ذقن
 گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
 جانشر ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینہ مہربانی و از عجز پردلی
 زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن
 کز نرہ شیر بچہ آہو نخورده رم
 الا ز مادہ شیر ہم از جوشش پهن

در دشت رھرو تو ننوشد مگر رھیق
 بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن
 یادت کنند روشنی خور ز ہر نفس
 نامت برند حقہ پروین شود دھن

سوز غم تو بنیم و نازم بہ نخت خویش
 کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن
 طبیعت جز بذوق تو ناگشتہ منہسط
 جانیست جز بہ مہر تو نابودہ مرتہن

خواہم ز فرط رشک کہ در مجمع حواس
 مہر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن
 داغ غلامی تو مرا بر چین دل
 جوش مناقب تو مرا در خیال من

نورِ یست از بطانه توفیق جلوه گر
بحرِ یست درمیانه ابریق موجزن

مستم بدین طرب که پروازش خیال
دارم باد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترین

کافور فرّ ایزدیم ده که خویش را
مرهم بهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز می بجز و نرنجم ازین درنگ
مستی دهد زیاده چو صبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بستر
نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن

بر رعکزار قافیه خاص اندرین زمین
نگزاشتم غنچه گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق قشایم نه باد خوان
در یوزه گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ، ولی
 سیمرغ گشت قافیه بگزاشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط!
 غالب ندیده ای که غریبست در وطن

در منقبت^۱ ابوالانمہ مرتضیٰ علی علیہ السلام
 نازم بہ گران مایکی دل کہ ز سودا
 ہر قطرہ خون یافتہ پرواز سویدا
 اجزائے وجودم ز گدازی کہ ز جان یافت
 پالود بدان شیوہ کہ دل گشت سراپا
 دریاب مذاقم ز کلامم کہ نباشد
 مینای مرا پنبہ بغیر از کف صہبا
 نال قلم از جوش گداز دل خویشم
 سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
 رخشانی^۲ معنی دمد از پردہ لفظم
 چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا
 میراث رسیدست ز خونین نفسانم
 داغی شرر اندا و بیانی جگر آلا
 یابی تہ خاکستر ہر حرف شراری
 آشکدہ کاواست دمہ پارسیان را
 آنم کہ بافزایش اندازہ فطرت
 آنم کہ بہ آرایش انداز تماشا
 نطقم ز دم انگیختہ از مغز خرد جوش
 کلکم ز رقم ریختہ بر صفحہ ثریا

۱- کلیات میں "قصیدہ ششم در منقبت" لکھا گیا ہے۔

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
 هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
 چون دشت پر از لاله خود روست بساطم
 از جاده نوردان نکم مزد تقاضا
 چون لعل رگ ابر گداز جگرستم
 خونم همه در دامن خود می چکد ایتا
 گوئی مژه اشک فشام که سراسر
 بر گنج گهر میزم از نار سر پا
 هر زمزمه کز کام و زبانهم بتراود
 جوید ز ره پرده گوشم بدلم جا
 چون سیل که از بادیه خیزد بیمهاران
 مالد بزمین سینه و گیرد ره دریا
 هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
 با نیک و بد دهر بسر می رود ایتا
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خالق
 لب تشنه خونند چه اعدا چه احبا
 هشدار که بجنون نتوان شد بتکلف
 دیوانه توان گشت و لیکن بهمدارا
 گر حوصله همپائی می بود درین راه
 در باختی زهره ز تاب و تب غوغا
 آزادی از موج برون برد گیمم
 ورنه من و این دعوی و این حوصله؟ حاشا!
 در جیب رفیقان گل شاداب فشادم
 هر چند تف بشگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نژد سلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم
در پرده هر نقشی دلم بیرو از جا
بیراهه اگر گام زخم خرده مگیرید
در عربده راهم ز درازست بهیمن

نظاره خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم، سمعنا و اطعنا!

با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرما

با نغمه مطرب نتوان شد متعصب
از جلو ساقی نتوان کرد تبراً
شوقست که چون تشاه توحید^۱ رساند
از دار برد پایه منصور^۲ بیالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه بیا

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثر هائے قبولش
آئینه پیدائی حرف ست ورقها

قانع به سخن نیستم و یا که ندارم
نز خوشی سپاس ست و نه از غیر محابا

تظارگی جلوه اسرار خیالم
در آئنه چشم حسود و دل اعدا

ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوqm همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهم ست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دوصد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پرده شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
آن وعظ ققیانه زاهد که نربید
بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمه مستانه زندان که نیرزد
دم سردی امروز بسرگرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و که عجز نامید نگاهی
از خویش گزشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهرجا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
برجستن بکدسته شرار از رگر حارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگیٔ آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من وما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جرئیت حقیقی که مرا را

طرفی نتوان بست بسرگرمیٔ اوهام
هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهور ست
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
بیخویش قدح میزیم از خمکدهٔ لا

ایمان من اے لذت دیدار کجائی
در کام مذاقم بچکان رشحهٔ الا

آن رشحه که گوئی ز گرانمایگیٔ ناز
مهریست ، به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که حالست بصورت چو هیولی

آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائی ست
اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه کہ گردِ طلبش باز شتابند
 کوشش ز عرقِ مزد دهد لولوی لا لا
 آن رشحه کہ گر در صدفش باز چکانند
 از موجِ گہرہا دمد انگارہ دلہا
 آن رشحه کہ بیخواست چکد از کفرِ ساق
 در عرضِ قدح در زدن اندر خمِ صہبا
 زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
 ساقِ علیِ عالی و خمخانہ تولد
 در سجدہ روای خامہ! کہ این اسمِ مبارک
 منجملہٴ اسمائے الہی ست ، ہانا
 گردِ سر این نام کہ معراج بیان ست
 سبحانک یا ربِّ تقدس و تعالی
 آن امیرِ مظلومی رتبہ کہ تشریف ولایت
 بر تارکِ سلمان بنہاد افسرِ منہا
 آن شاہِ کرمِ پیشہ کہ ہگام رکوعش
 بالیدِ خمِ حلقہٴ حاتم ز مصلا
 ہم شوکتِ آثارِ علی رض بود کہ داؤد
 صد چشم برہ داشت ز اجزائے زہرہ وا
 چون اسلحہ سازان کہ سازند سرو برگ
 نا مرد کند جلوہ گری در صفِ ہجرا
 ہم مؤدہٴ دیدارِ علی رض بود کہ میریخت
 در پردہٴ احیا ز لب و کام مسیحا

۱۔ وہ باند مرتبہ علی جو نبی کریم کے قریب قریب ، جس کی ولایت و محبت کا کرشمہ تھا کہ سلمان فارسی رضی اللہ عنہ اہل بیت میں شامل ہوئے اور نبی کریم نے سند دی کہ ”السلمان منا اہل البیت“۔

چون باد بهاری که بہنگام وزیدن
از گل فگند غلغلہ در خطہٴ غیرا

از مکرمش ناف زمین ناف غزالست
مشکین ز چہ شد ورنہ لباس حرم آیا؟
نے نے غلطم کز اثر ذوق ظہورش
زان قطعہ دل خاک زند جوش سویدا

آن حاتم اسرار یداللہ کہ باشد
منقوش بہ اسمی کہ بود عین مسحی
شد مہر نبوت فوہ^۱ تا ساخت پیہر
از دوش نگین خانہ^۲ یاقوت کف پا

تا حلقہ نگوشست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائرہ رشکست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گرد سمش از جلوہ رفتار شفی زا

وان تیغ دو سر کز اثر سرک زدائی
بر کوکبہ^۳ کفر زند صاعقہ^۴ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیدہ توفیق دہد جلوہ الا

سررشتہ^۵ نظم بہ گسستن زدہ ابنک
از کار فروبستہ^۶ دل عقدہ کشایا
بداست کہ ہیچی ہمہ را چہ ستاید
من ذرہ تو خورشید ، من و مدح تو حاشا!

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
 با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟
 خواهم که ز جوش نفس و ولوله شوق
 بر شیوه عشاق کنم مدح نوانشا

مطلع ثانی^۱

اے داغ غمت مردمک دیده اشیا
 عکس تو هر آئینه ز هر آئنه پیدا
 در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
 چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
 نقش قدم مورچه پشت شب تار
 چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
 در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
 در چشم خیال تو جهان محل لیلی
 میخوار ترا ننگ ز پیانه جمشید
 بیمار ترا رنج ز تیار مسیحا
 خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
 نقش قدمت غازه رخساره حورا
 هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف
 هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا
 در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی
 در بزم تماشای تو مژگان پد بیضا
 تقدیر بر خساره توقیع امامت
 زد از رقم نام تو کلکونه طغرا

توفیق به آئینهٔ اسرار نبوت
 کرد از اثر راعی تو پرداز مهیا
 رفتار تو گر آئنهٔ خاک زداید
 از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ مینا
 اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
 از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا
 گویند که کوثر می ناب ست سراسر
 گویند که فردوس نگارست سراپا
 آن چشمه ز طرف قدحت رشحهٔ باقی
 وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
 مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان
 بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
 روعی تو درین پرده بچوینده دیدار
 امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
 در پردهٔ سازم جگر اندوده خطائست
 کز برق و شفق باز برد جلوه به یغا
 دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
 دیبای من از نقش کمالست معرا
 در دایرهٔ فکر ز آشفتگی رای
 هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
 از صعوتهٔ بے بال و پر من چه کشاید
 پرواز ثنایت طلبد شهر عشقا
 آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
 تاریخ بمعنی نشناسم ز معا

ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار
 مدح تو دوانیده بدل ریشه احیا
 نظم بشار عدد حرف علی رض شد
 در رشته تحریر ز شوخی گهر آما
 تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
 شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
 ترکانه زدم زمزمه مدح و ثنایت
 در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
 این پارسی ساده ز آرائش دعوی
 وین بندگی پاک ز آرایش غوغا
 دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
 منظور نگاه دل و جان بخش توبادا
 در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
 در بزم ولایت لقم غالب شیدا
 سیراب سفالم ز خم رشحه کوثر
 گلپوش مزارم ز هجوم پی مولی

در منقبت^۱ اسد اللہ الغالب علی بن ابی طالب علیہ السلام

خواہم کہ همچو نالہ ز دل سر برآورم
دود از خود و شرارہ ز آذر برآورم
چاک افکنم ز نالہ، بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنہ ز چادر^۲ برآورم
نشر بہ باسلیق شکایت فرو برم
نوں دل از رگ مژہ تر برآورم
مرہم ز داغ تازہ بزخم جگر ہم
پیکان ز دل بکوش نشر برآورم
طومار شکوہ نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش زخم ز آہ بدین خیمہ^۳ کبود
دود از نہاد چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوہ بے بری
با خویشتن درافتم و خنجر برآورم
آتش بہ ژند و موبد برسم درافکنم
گرد از بت و برہمن و بت گر برآورم

۱- کلیات طبع لکھنؤ "قصیدہ" ہفتم در منقبت

۲- کلیات میں "خاور" اور دیوان میں "چادر" ہم نے نسخہ اول کو غلطی پر محمول کیا ہے۔ اسلوب خانانی سے واقف حضرات لطف لیں گے۔

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم
 دستِ تظلمی بر داور بر آورم
 جای که گم کند نفس از بیم راه لب
 افغان ز دل چو دود ز بجمر برآورم
 در سکتی که خامه بدزدنوا ز خوف
 از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
 بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
 هوئی چو سالکان قلندر برآورم
 ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
 من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
 فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
 از شهباز دوش پیمبر برآورم
 یارب ز یا علی رض نشانم قلندرم
 یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
 در دل بجهتجو همه ایزد در آورم
 وز لب به گفتگو همه حیدر و برآورم
 هر شکوه کز فلک بدست از ره زبان
 در بارگاه قاتل عنتر برآورم
 دست از جفای گردش گردون بسر زخم
 آه از ستیزه کاری اختر برآورم
 مکتوب شکوه غم دل ب نهایت ست
 از لوده کدام رقم برآورم
 باشد که جوش دل بخروش آردم که من
 حرفی نه گفته قصه دیگر برآورم

گویم علیٰ رضاست آنکہ ز فرد عطای او
 جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
 از سم دلدش چو غباری شود بلند
 یاقوت ریزہ بیزم و گوہر برآورم
 در لجه خیالش اگر سر فرو برم
 ناگاہ چون حباب ز کوثر برآورم
 جائیکہ از صیانت عدلش سخن رود
 پروانہ را بہ طبع سمندر برآورم
 چون سبزہ ہر سری کہ ہم در رہش بخاک
 از دراز سقف گنبد اخضر برآورم
 در شوق کویں ازخس و خاشاک را و خویش
 خاقان چین بچیم و قیصر برآورم
 بر درگہش ز بچ و خم نقش پای خویش
 منشور سرفرازی سنجر برآورم
 ہم در میان مدح زاندوہ یکسی
 افسانہ ہای غیر مکرر برآورم
 اندوہ چیرہ دستی اعدا چو بشمرم
 از داغ سینہ قطعہ محضر برآورم
 بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
 آمیزش از طبیعت عنصر برآورم
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دہم
 رقص شرر ز طینت اخگر برآورم
 چون التفات شاہ نوید طلب دہد
 کونین را متاع محقر برآورم

در لابه کوشیم و چو غلامانِ خُرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلبه قلزمِ لقب دهم
هم زهره را بحجره نواگر برآورم
ز استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عاشق قضا بسر مشتری هم
خورشید را برهنه ز خاور برآورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلطان برون نشاتم و بوذر برآورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم
تا خود اساس هستی من بر کند علی رف
خود را فراز قلعه خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من بخوشتن
غوغای پایه سنجی کيفر برآورم
گریم به های های و زیم سر بسنگ راه
چندانکه مغز سربره اندر برآورم
گردن بزخم ریزه خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر برآورم
شاه! اگر ز درد نتالم بدین نمط
اندۀ چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکش
 گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم
 فی پای آنکه از سر راحت توان گزشت
 فی جای آن که خار ز بستر برآورم
 دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
 از پیرهن اگر تن لاغر برآورم
 تا کی درین نورد ز یی‌داد ناکسان
 هر دم نفس ر سینه مکدر برآورم
 آخر نه من زخیل گدایان در گهم
 تا کی نوای گدیه بهر در برآورم
 تا کی بعرض درد تغاین برین بساط
 روی از تپانچه چون گل احمر برآورم
 تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
 شیون ز بی نیازی صرصر برآورم
 حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
 دست طمع به پیش برادر برآورم
 امروز داد خستگی من بده که من
 از سینه خار حسرت محشر برآورم
 در عرصه از هجوم بلا جای آن نمند
 کز گرد این سپاه گران سر برآورم
 ناگاه مژده ظفرم ده کزان نشاط
 بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم
 نتوان باوج جلوه که مدعا رسید
 اما گر از نگه تو شمع برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
چون دود از قتیلهٔ عنبر برآورم

خواهم که نالِ کلک نیایش نگار را
همچون شعاعِ مهرِ منور برآورم

داغِ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی
با مهرِ فیروزِ برابر برآورم

رحمی کنم بجانِ بداندیشِ دولت
کامِ دلش ز دشنه و خنجر برآورم



در منقبت امیرالمومنین علی علیہ السلام^۱

دوش آمد و پیوسه لب بر دهان نهاد
 راز دهان خویش بلب درمیان نهاد
 وانگه بمنج^۲ ریزش راز لب از زبان
 سہری ز بوسہ^۳ دگرم بر زبان نهاد
 چون لب ز بوسہ گنج گہرہای راز شد
 بر گنج^۴ لب ز تیزی دندان نشان نهاد
 زان مشت مشت گل کہ بیالای ہم نشانند
 از بیم باد رائحہ در مغز جان نهاد
 زان رخ کہ دمبدم ز کنارم بسینہ سود
 گوشی بروی دل^۵ پی^۶ درک فغان نهاد
 تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
 تاری درون^۷ روزن^۸ سوزن^۹ روان نهاد
 شد صحن خانہ دجلہ^{۱۰} خون چون فرو فشرد
 آن آستین کہ بر مژہ خوفشان نهاد

-
- ۱- تول کشور کے تمام مطبوعہ نسخوں میں ہے: "قصیدہ ہشتم در منقبت" -
 ۲- کلیات طبع لکھنو "بمنج" -
 ۳- کلیات طبع لکھنو کے پہلے دوسرے نسخے میں "بر کنج" -
 ۴- دیوان طبع دہلی میں "در لب" -

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
 بگرفت بالشی پر و در زیر ران نهاد
 نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
 آورده بود باده و از ما نهان نهاد
 چون بود باده تیز روی برگاشتم
 تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
 زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید
 زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد
 چشم و لبش نوازش اباز برنافت
 از پیشگاه شراب و شکر برکران نهاد
 منظور بود جلوه یکتائی خودش
 آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
 از بذله در کمین شکار افگنی نشست
 تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
 زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
 منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
 گفت اے که در هوای تو رسوا شدم بشهر!
 مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
 پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
 داغ وفا بناصیه ارغوان نهاد
 بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
 بر رنم این سپاس که آن دلستان نهاد
 گفتم که اے نهالِ قد خارزار خوی
 گفتم که اے ستاره و ش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
 در ره گزر ز تو که تواند نشان نهاد
 گویم دگر بخلق کرا دلشین شود
 کان عمو ناز پای^۱ برین آستان نهاد
 در سرکشی فسانه^۲ شهری مدار باک
 کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
 کینه‌های آشکار تو خود پرده دار تست
 گر ناز خوان آشتی در نهان^۳ نهاد
 دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
 صد ره ز مهر بر دل پُر خون توان نهاد
 گویند تا دلی که ز خنجر^۴ زهم درید
 گویند تا سری که بنوکِ ستان نهاد
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
 بعد از هزار لابه که از روم ناز بود
 بر ثنای شه قلم در بنان نهاد
 نفس نبی و خدای نصیری امام خلق
 آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
 هنگامه گرم ساز صف واصلان علی^۵ رض
 کز نور علم شمع بیزم عیان نهاد
 پروردگار ناطقه^۶ عارفان علی^۷ رض
 کز حرف حق نکم و زبان داستان نهاد

۱- دیوان طبع دهلی: "پای بران".

۲- کلیات طبع لکهنو "دریان"، طبع دهلی ۱۸۳۵ع "در نهان" -

۳- دیوان طبع دهلی "بختجیر".

زنان بیشتر که حسن ز ذوق نماندا
 آئینه در مقابل اعیان عیان نها
 از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
 گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
 آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
 کوس بلند پایگی جاه خویشان
 نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
 یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
 یزدان که سوز خویش علی رض را بجان نهاد
 شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت
 وان را بخلوت علی الهیان ، نهاد
 اسم کز نوازش اثر اسم و رسم تو
 نام زمانه غالب معجز بیان نهاد
 گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساوا
 بر قهرمان منبله و توأمان نهاد
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
 زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
 مردم نبرده راه بجای گمان کنند
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 اندیشه بلند رو لامکان نورد
 چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش هان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبدر باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ چنان نهاد

بودست عین ثابتۀ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریاد رس شها! ز سپهرم شکایتیست
کان جز ب شاه خوش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونی ز قحط خریدار چشم داشت
کابین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگرکوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جمله زندانیان گرفت
کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بے حیا پرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که ما را کدام شب
بالین و بستر از من و ارغوان نهاد

بالش ز غمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که بیالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
یا قوت چیدگر ز ساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از بے روح و روان نهاد

هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمردن همواره ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگیست بند غم که ز اول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیر کشای خویش
کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد وایہ ز شاہ
 بند از عسی روا نبود بر زبان نہاد
 زین رو بود کہ غالب مسکین بہ بند چرخ
 دل بر عطای پادشہ انس و جان نہاد
 ہان ہمنشین اگر نگری کاین گہر فروش
 گنج سخن بقافیہ شایگان نہاد
 یاد آر عذرخواہی سلان کہ گفتہ است
 رسمست بس قدیم نگوئی فلان نہاد
 نازم بہ نطق خویش کہ در شاہراہ مدح
 خود مست رفت و برد گران تر جان نہاد
 چون پایہ سنج مستی خویش ست لاجرم
 نام قصیدہ ناطقہ رطل گران نہاد

در منقبت جگر گوشہ رسول کونین سید الشہدا
حضرت امام حسین علیہ السلام^۱

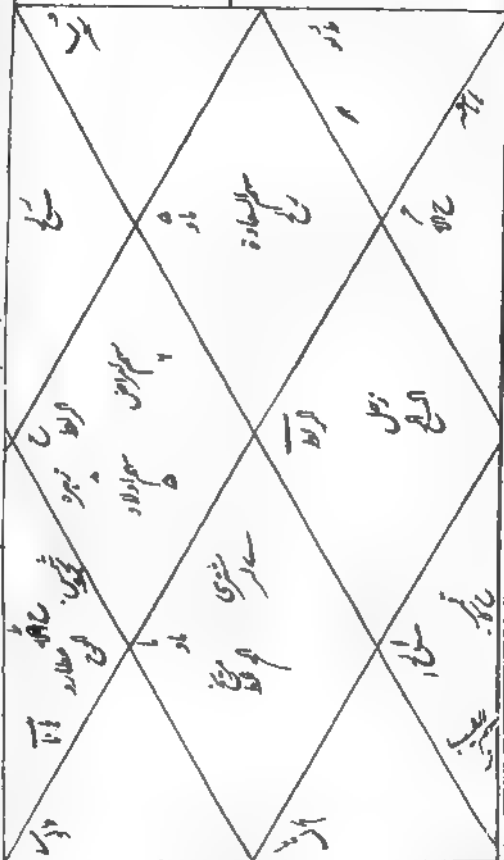
مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
کہ ظلمتش دہد از گور اہل عصیان یاد
بظالعی ز عدم آمدم بیباغ وجود
کہ رفتہ بود بدروازہ ارم شداد
خروش مرگ کہ طوفان ناامیدیاست
غریو یاس کہ مرگے بہ نو مبارکباد

طلوع نشہ یم ہلاک طالع وقت
ہجوم عرض بلاہامے تازہ عرض بلاد
جہیم ناظر و خشم خدای مستولی
سہم دشمن و ہیلاج دیدہ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زائچہ ۲ را
کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچہ کاین نسخہ ایست از اسقام
مگوی زائچہ کاین جامعیت از اضداد

-
- ۱- کلیات طبع لکھنؤ میں ہے "قصیدہ" نہم در منقبت سید الشہدا علیہ السلام۔
۲- کلیات طبع لکھنؤ ۱۸۶۳ع اور ۱۸۷۲ع میں ایک زائچہ بھی چھپا تھا
جو صفحہ مقابل پر ملاحظہ کیا جاسکتا ہے۔ بعد کے ایڈیشنوں میں
اسے شائع نہیں کیا گیا۔

معلق قصیدہ: ۱۹۰۵

موافق استخراج فتویم یونانی



حسب خبر بلوچتر بھندی نیر علی محمد گزشتہ میں ولایت و فتنہ و مطالعہ واقع

(زنجیر ای که از کلمات پایه اول کتب و کتب گرفته ام)

خود اصل طالع من جزوی از کفایتی
 کزوست ناوک غم را هزار گونه کشاد
 خرام زهره بطلع اگرچه داده نشان
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
 دلی از آنکه غریب ست زهره اندر قوس
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 تو کوئی از اثر انتقام هاروت ست
 که مر بطلع من چرخ زهره را جا داد
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
 به خاک و حلقه دام و کمینکه صیاد
 چه دام؟ روح و روان را گدازش بر و بال
 چه صفر؟ ریخ و الم را فزایش اعداد
 ز سهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی
 فروغ اخگر رخشنده و کفی زرماد
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
 یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا
 بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
 یکی بصورت ترکی که از پنی یغا
 ستیزه جوی درآید بخانه زهاد
 قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
 چو نور خویش کند دستگه خصم زیاد
 سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کبوان
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نغمس نگر تا چه شکل مستقبل
 کشیده اند ز تریع خویش در اوتاد
 بهارمین کده بهرام پنجمین پایه
 به هفتمین زده کیوان بهفتمین^۱ بنیاد
 کند چو ترک متمگر به کشتن استعجال
 کند چو هندو رهن بپردن استبداد
 ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
 عیان ز صورت جوزا نہیب صرصر عاد
 تو و خدا کہ درین کشمکش کہ من باشم
 چگونه چون دگران زیستن توان بمراد
 روان ز غصہ سفالیست در گزرگہ سنگ
 خرد ز فتنہ چراغیست بر دریچہ^۲ باد
 ز جوش خون جگر دیدہ کوزہ^۳ صباغ
 ز سوز داغ درون سینہ کورہ حداد
 گزارش ہوسم نو بہار دروی ماہ
 گدازش نفسم آفتاب در مرداد
 مرا چو سایہ میاہست روز و شب تاریک
 مرا چو شعلہ معاش ست دود و داغ معاد
 کبود پوشم و قرطاس پیرہن سازم
 گہی بماتم دانش ، گہی بحسرت داد
 نفس بلرزہ ز باد نہیب کلکتہ
 نگاہ خیرہ ز ہنگامہ^۴ الہ آباد

۱- ایک نسخے میں 'بہشتی بنیاد' ہے -

۲- کلیات طبع اول لکھنؤ "دید کورہ" ، اور دہلی "کوزہ" -

توای ستاره ندانی که رنجم از آزار
 توای سپهر نه منجی که ترسم از بیداد
 ترا غمیست بسرمایه گران کوه
 مرا دمیست به نیروی تیشه فرهاد
 من و بلای تو نطم ادیم و تاب مهیل
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
 فغان و حوصله دل شراره و خارا
 غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد
 من و ستم دل رنجور و التفات طیب
 من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد
 بگوش تاب طبیعت روم، معاذ الله!
 ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد
 ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
 چنانکه جنبش نرد از انامل نراد
 ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
 ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد
 فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام؟
 کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم یاد
 غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
 ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد
 ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کس بدو مرصاد
 تو گفته ای که چو میری فدای من گردی؟
 شوم فدای تو من برنتابم این میعاد

ز جور توبه تغافل ز خویش بگزشتیم
 به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
 هم از مشاهده کام و هم از معافه داد
 تو آن نه‌ای که به شکامه پا تو درگیرد
 به بحث جلوه سخن راندن از کل و شمعدان
 گزیده کوئی غالب نگر که از تف مغز
 چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
 بیا! که شوق عنان سخن بگرداند
 ز سنگلاخ شکایت به مرغزار و داد
 بیا! که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
 بیا! که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
 بیا! که زود سراید زبانه^۱ اندوه
 شود روان گرامی ز بند تن آزاد
 بیا! که داده نوید نکوئی فرجام
 حسین^۲ ابن علی^۳ آبروی دانش و داد
 بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
 نمود نزد خدا امت نیا^۴ را یاد
 دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
 زه امام و زه استواری پاساد
 عنایت ازلی گاهواره جنبانش
 بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

۱- کلیات طبع ۱۹۲۵ ع "لغز" بجای "مغز" -

۲- امت نیا : امت جد (نیا : جد - نیا کان : اجداد) -

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خداایگان اسم تا بخاتم از اولاد

گزین امام هاسی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

بهین شهید سعیدیکه باج تشنه لبی
گرفته جبل وریدش ز خنجر جلاد

ز ره برتبه ملقب بسید الشهداء
ز ره به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو، سجاده باقی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
نشان محو ولای، بو خاطر ناشاد

زند ز موجه خون دیده در هوای تو بال
بود ز لغت جگر ناله را براه نوزاد

ز عتبه بوسی مهر تو رسید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز ناب داع غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لوائے قدر تو بالای ابن فرازن کاخ
جهان جاه تو آسوی ابن فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان زحزم تو صورت کشای صلح و صلاح
 نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو پال عطیهٔ ایثار
 ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد
 کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

بسان پاده ز مینا بدیدهٔ پینا
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد
 توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
 مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض مدد فیاض
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 چو عین ثابتہ را اقتضای ذاتی هست
 تفاوت نیر مسرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
 که سربه هدیه فرستد بکور مادر زاد
 ستم رسیده اما ، بخون طپیده سرا!
 که کربلا ز تو گردیده قبله گه بلاد

چو خود بموصلهٔ لطف تست استقامت
 چو خود بجائزۀ جود تست استمداد
 چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت
 چرا بعربده خاموش بایدم استاد

زدل به لاف ولای تو جوش میزنم
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی ز من بیزیر
 اگر دمد همه نقش آلف از آحاد
 بدان خدای که از فرط مہربانی او
 برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
 برہبری کہ گدایان کوئی غفلت را
 ز نور شرع چراغی برہگزار نہاد
 بدان سمی خداوند کز کمال شرف
 خدای راست ولی و رسول را داماد
 بدان کریم کہ در جنب ریزہ الہاس
 جواہر جگر پارہ پارہ بیرون داد
 برسم و راہ ہو کاوردہ رنگ و بوی وفاق
 بخاک پای تو کافزودہ آبروی و داد
 بہ نہ گہر ۲ کہ توآن را سحاب نیسانی
 نفوس قدسیہ یعنی ائمہ ۱ اجماد
 بہ رہروی کہ گراید بسایہ شمشیر
 بہ تشنہ کہ ستیزد بدشنہ فولاد
 بشدقی کہ رود در طریق استعجال
 بحیرتی کہ بود در مقام استبعاد
 بتازہ روئی بستانیان سہر و وفاق
 بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

۱- اس لفظ میں اختلاف نسخ قابل توجہ ہے۔ طبع دہلی ۱۸۴۵ ع "آبروی
 مداد" طبع لکھنؤ ۱۸۶۳ اور ۱۸۷۲ ع "آبروی و داد" طبع لکھنؤ ۱۹۲۵ ع
 "آبروی بیداد" جو غلط ہے۔

بدشتبانی ترکان ایک و قبچاق
 به میر زائیِ خوبانِ خلج و نوشاد
 به دور گرد غزالان دامن صحرا
 به خوشخرام تدروان سایہ شمشاد
 به خواری اثر نغمہ در نہاد اصم
 به هیچی رقم نامہ پیش کورسواد
 به آشتی کہ بود ویژہ بہر ساز نہرد
 به مصلحت کہ بود خاصہ از برای فساد
 به نسبت ہوس صید گور با بہرام
 به شہرت رم برق درفش با کشواد
 به نوجوانی سہراب و غفلت رستم
 به لغزش قدم رخس و چاہسار شغاد
 به انتشار شمیم و بہ انتعاش مشام
 بہ اهتزاز نبات و بانقباض جہاد
 بہ استواری دانش بہ سست عہدی و ہم
 بہ سرفرازی شاہین بہ خاکساری خاد
 بہ بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
 بہ یگناہی اطفال و شدت استاد
 بہ موکشای یلدا و مرگ آذرا ماہ
 بہ ہرزہ تازی باہور و رخصت خرداد
 بہ صبر من کہ بود ہمچو آب در غرنال
 بہ عیش من کہ بود ہمچو عید در اشناد

۱۔ مرزا آذر کو آذر لکھتے تھے ، لیکن طبع دہلی آذر اور لکھنو کے مطبوعہ نسخوں میں ”آذر“ (بمعنی آگ) ہے ۔

به یاس شب بسر آوردگان بزم وصال
 به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
 به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
 شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد
 به خاطری که ز سودای رشک نکبت زلف
 بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر
 دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به شکوه که سرایند مجرمان عروس
 به مصلحت ز زبان عروس با داماد
 به ساده که به بپردگی دهد الزام
 اگر به پرده که نازش از گل آری یاد
 به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
 به سایه که فتد درمناک بعد از لاد
 به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
 به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد
 به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
 به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
 به آتشی که ز تری چکیده از لب من
 به پیچشی که ز کژی فتاده در حساد
 که ذره ذره خاکم ز تست نقش بزیز
 نه نقشبند ازل فی زمانی و بهزاد
 غمت اگر همه مرگست من بدان زننه
 ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زبدم البته رنگ رنگ سوال
 ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را بدعای همی دهم تسکین
 خرابه را بهوای همی کم آباد

که چون بمشرفان خویش بشاری
 کجاست غالب آواره ؟ بر زبانت باد

در منقبت^۱ سید الشہدا علیہ الذحیۃ والثناء

ابر اشکبار و ما خنجل از ناگریستن
دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جہد بہ ہجر
گم کردہ راہ چشم بہ شبہا گریستن
از ضبط گریہ حالی من شد کہ بجملاً
رنجیست سخت حوصلہ فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازہ دان کسیست
خوش جمع کردہ سوختنی با گریستن
پنہان دہند وایہ بیاران تنگدست
دارم نہفتہ بر لب دریا گریستن
نگزشت آب تا ز سر اینم ہراس بود
کارد چہ فتنہ بر سرم آیا گریستن

۱۔ کلیات طبع لکھنو کا عنوان ہے : ”قصیدہ دہم در منقبت سومیں امام“
کلیات شر، ص ۲۰۲ میں اس قصیدے کا ذکر ہے۔ مولانا غلام رسول مہر
فرماتے ہیں کہ ’سید الاخبار‘ ۱۸۴۳ ع میں پورا قصیدہ اور اس پر لوگوں
کی رائیں چھپ چکی ہیں۔ ’غالب‘ طبع اول حاشیہ ص ۳۷۵۔ مرتضیٰ حسین۔

خوش در گرفته صحبت من با گداختن
 خوش صاف گشته الفت من با گریستن
 گوئی در اهتمام دل و دیده من است
 پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
 گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم
 بایست بعد مرگ بسیا گریستن
 ما را بمسلک اثر خامه قضا
 در سرنوشت بود مهیا گریستن
 ناگه از آن شتاب که اندر بذات اوست
 کرد آن اساس را ته و بالا گریستن
 سرزد ز جوش گریه چنین ورنه خود دراصل
 امشب نبود مردن و فردا گریستن
 نشکفت گر بقاعده مستوفیان کار
 از ما طلب کنند پس از ما گریستن
 خواهیم بخواندن غزل عاشقانه
 بر ره گزار دوست بغوغا گریستن
 گفتمی کشم به علت ییجا گریستن
 مردن هزار بار به از نا گریستن
 اندوه و خوشدلی نشناسیم ، کار ماست
 یا خنده بر محاب زدن ، یا گریستن
 دارم بذوق جلوئه حسن برشته
 نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
 خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
 خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شور اندا گذاختن
 در تار دامنم ، گهر آما گریستن
 بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
 تا در ضمیر نگزرد الا گریستن
 در گریه در گرفتن زان روئے تابناک
 پروین فشاندنست و ثریا گریستن
 تا با دلم چه کرده‌امی گریم و خوشم
 کز من نمی کند بدلت جا گریستن
 اینست گر سرایت زهر عتاب تو
 خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن
 هر قطره اشکم آئینهٔ روئے تست
 بتخانهٔ من ست هانا گریستن
 ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
 با شمع فخر چیست بدعوا گریستن
 از دل غبار شکوه به شستن نمی‌رود
 گفتن مکدرست و مصفا گریستن
 حاشا که بر زبان منش گریه رو دهد
 نادان ز من رنوده به یغا گریستن
 گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
 ما را فزود زان رخ زیبا گریستن
 بے گریه هیچگاه نه ای غالب این چه خوست
 خود بیتو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
 کردم بچشم خویش تماشا گریستن
 گردد مگر بچیلہ دوبالا گریستن
 خواهد دلم بطالع جوزا گریستن
 جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
 امروز باید از پی فردا گریستن
 معذوری از زحادثہ رنجی از آنکه نیست
 از نازی به طبع گوارا گریستن
 مسکین ندیدہ ز مغان شیوہ بانوان
 در خوابگاه بہمن و دارا گریستن
 دیوانگیست عربدہ کوتہ کنم سخن
 فروخ بود گریستن اما گریستن
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن
 ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
 گاہ بداغ شاہد و ساق گداختن
 گاہ بمرگ مامک و بابا گریستن
 باید بدرد ہرزہ گریستن دگر گریستن
 بیجا گریستیم و دریغا گریستن
 چون موجہ سرشک ہم شہپری نکرد
 گو باش ہم نشیمن عنقا گریستن
 رشک آیدم بہ ابرکہ در حد وسیع اوست
 بر خاک کربلائے معلیٰ گریستن

۱- ذوق: تخم امید شفاعت در زمین افشاندن است

اشک غم در ماتم شاه شہیدان ریختن

(ادبی دنیا، شماره ۱۰، صفحہ ۱۲۱)

رفت آنچه رفت ، بایدم اکنون نگاهداشت
 از بهر نور دیده زهرا گریستن
 آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
 در راه برخورد ز تپش با گریستن
 گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر
 نازد بماتم شه والا گریستن
 باران رحمتی که بانداز شست و شو
 دارد برو سیاهی اعدا گریستن
 پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
 بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
 وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
 از اضطراب آدم و حوا گریستن
 خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
 زبید بشور بختی دریا گریستن
 مرد شفاعت وصله صبر و خون بها
 چیزی ز کس نخواست الا گریستن
 اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
 دارد بغود نهان چو سویدا گریستن
 سیای ماتم تو ستایم که زین شرف
 شد روشناس دیده حورا گریستن
 رضوان به آبیاری گلشن نمی رود
 و مانند در گریستن و وا گریستن
 با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان بر شک
 خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرف نه بست با همه شور از عزای تو
 گرید به پیش ایزد دانا گریستن
 چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند
 سر میزند ز مومن و ترسا گریستن
 چون شهنه غم تو برسم خراج خواست
 از ساکنان خطه غبرا گریستن
 هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات
 قسمت یافت بر همه اعضا گریستن
 غالب منم که چون بطراز ثنای شاه
 سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
 گویند قدسیان که ورق را نگهدار
 از تو کهر فشاندن و از ما گریستن
 من خود خجلی که حق ستایش ادا نشد
 اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
 شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی بدهر
 صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
 در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
 در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
 جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
 جز در عزای شاه مبادا گریستن

در منقبت حضرت عباس ابن علی علیه السلام

آواره غریب نتوان دید صنم را
 خواهم که دگر بشکده سازند حرم را
 نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
 هم بر در آن خانه گزارند حشم را
 چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 بیفائده از خلق نهفتند ارم را
 سهلست که عشاق ز پیداد نمانند
 زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
 لرزد دلم از گریه بحال فلک، آری
 در بادیه از سمل خطرناست خیم را
 در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط
 چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
 گر بر خود ازین فخر بیالم که غم از کیست
 بر همافسان تنگ کشم خلوت غم را

۱- کلیات طبع لکهنو میں ہے: ”یازدهمین قصیدہ در منقبت حضرت عباس ابن حضرت علی علیہ السلام“۔

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
رنگست ز خوناب جگر بر مژه نیم را

کو باده سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رانجه شم را
کو یار هنرور که بخلوت کده انس
از هوش بدزدی ببرد شیوه رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
غم کاسه سم بود فگنند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقه خون باد
با یکدگر آبیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق و بالست
افتاده برین قاعده اجماع اسم را

خون میخورم از ذوق و تودانی که بدین خورد
بر مانده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شهنه مرغ ندانم ز چه تلخ ست
دل دادم اگر مطربه زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان ، کان بگهر روی شناس ست
 بر فرخی ذات دلیم اب و عم را
 آبای مرا تیغ و مرا کلک بسازست
 دستیست جداگانه بهر کار هم را
 دریاب کز الماس بود جوهر تیغم
 هر چند بهم برزده بینی دم و خم را
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوے
 جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
 کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
 تا پایه بسنجیم نواسنجی هم را
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
 تحسین روش کلک دل آشوب رقم را
 خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
 ازهم براینند بپرخاش قلم را
 فرمانده اقلیم کمالم نکنم جمع
 لعل و درو فیل و فرس و کوس و علم را
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
 توقیع جهان بخشیر شاهان عجم را
 سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را
 بے وعده بدرویش بده وایه وگر نه
 سیمای سرابست درین راه نعم را
 همت نکشد ننگ نکوناسی احسان
 بر خیز و بیازبچه فرو ریز درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رد ساخته بر خاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوه انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگاه آن خانه برانداز ستم را

خوابش شبستان حسین ابن علی^ع بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نساب نیارد که کنم منع ز عباس^ع
فرزندی شاهنشاه بطحی و حرم را

اے ہم گہر ختمِ رسلِ گرد تو گردم
چندائیکہ کنم چلقدا تن ظلِ عالم را
حاشا کہ لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده رہ روی سیه بادِ هرم را
شد تازه دم بندگیم جلوہ گریہ است
عنوانِ نمائش ز حدوثِ ست قدم را
از کودکیم درس ولای تو رواست
دانی خود ازین بیش کہ گفتم بتو کم را
در صومعه مدح تو بہر طلبِ فیض
عرباب دعا ساخته ام وجہِ اتم را
فرزانیہ حکیم من و مدحتِ گر شادم
در شعر ز من جوئے براہینِ حکم را
اندر نظرم صورتِ یک معنیِ خاص ست
مضمونِ دعاے تو و مفہومِ اہم را
تا رسم نباشد بہوا بیضہ نہادن
کبکان خرامندہ و زاشاں دژم را
بادا علمت کبک خرامندہ و گردون
چون بیضہ ز پرچم تہ پر بادِ علم را

۱۔ چلقدا: چلتہ، چنانچہ ’مہرِ نیم روز‘ میں لکھتے ہیں: ”وحریر بر تن گرانست
تا چلقدا و جوشن کہجا برند“ مہرِ نیمروز طبع لاہور ص ۱۱۴۔ چلتہ:
چار آئینہ کے نیچے ریشم کے گدے جس کی چالیس تہیں ہوتی تھیں۔
(دیکھئے جدید نسیم اللغات)۔ وجیہ۔ مطہر و دلائی سپاہیان و جوشن
(فرہنگِ نفیسی) یہاں مراد حرزِ بدن ہے۔

در، منقبت خاتم ائمه اثنی عشر امام

مہدی ہادی علیہ السلام

ہست از تمیز گربہ ہما استخوان دہد

آئین دہر نیست کہ کس را زیان دہد

مردست مرد، ہرچہ کند بیخطر کند

رادست راد ہرچہ دہد رائیگان دہد

گلزار را اگر نہ ہر گل ہم نہد

درویش را اگر نہ سحر شام نان دہد

گنج سخن نہد بہ نہانخانہ ضمیر

وانگہ کلید گنج ہلست زیان دہد

تا روز خاک تیرہ نگرdd ز رشک چرخ

رخشانی ستارہ بریک روان دہد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک ہوا

سرما و نو بہار و تموز و خزان دہد

۱ - کلیات طبع لکھنو: "قصیدہ دوازدہم در منقبت امام دوازدہم" اور بقول قاضی عبدالودود صاحب نسخہ خطی بانکی پور میں ہے: "در نعت صاحب الامر امام محمد مہدی ہادی علیہ التحیۃ والسلام و علی آہانہ الکرام"۔

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوے کام و مراد دهان دهد

نظاره متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شارب گهر در نهان دهد
آنها که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنها که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامه پروین فشان دهد
سنجم ترانه غزلی کاین نواے شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری ، اگر به هجر تو مرگم امان دهد
درد دلم که پیش تو افسانه پیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد
چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من بدلبز نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
 ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 دایم که آسان بزمین پیشکار کیست
 عکس چه جلوه روشنی روشن دهد
 چون جنبش میسر بفرمان داور ست
 پیداد نبود آنچه بما آسمان دهد
 رنگ از گل ست و سایه ز نخل و لوا ز مرغ
 هر جا بهار هرچه بود درخور آن دهد
 در نشر نفعه قرعه بنام هوا زند
 در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
 هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
 سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
 مستیز با نسیم ، اگر بلبل بیباغ
 جان در نورد خار و خس آشیان دهد
 دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
 جرم پزشکی چیست اگر خسته جان دهد
 پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد
 فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد
 از داور زمانه باندیشه درست
 شادم که مزد بند گیم ناگهان دهد

هر که بسر نوشت سرايد شار غم
 راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
 کام دلم که پرشی از شه نبود بیش
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد
 سلطان دين محمد مهدی که رای او
 منشور روشنی بشه خاوران دهد
 گردد اگر سپهر خلاف رضای او
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 اوباش را بیزم شهنشاه بار نیست
 گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
 گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست
 هر کوی که روی بشب در جهان دهد
 زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
 حد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
 تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
 چشمم پرد ز شوق و خسی کش نیم بران
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد
 زود آ که فیض مقدم همنام مصطفی
 آفاق را طراوت باغ جهان دهد
 زود آ که شمسوار نظر که لاقتی
 پردازشی رکاب و طراز عنان دهد
 توسن زند بخون دلیران دم از شنا
 چندانکه نم گران بر گستوان دهد

دشمن نہد ز برق ستان روے در گریز
چندان کہ جان بجستن تیر از کمان دھد

در رھروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیہ گردہ شیر ژیان دھد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بترزبان^۱ نوک ستان دھد

طرف کلاہ خاک نشینان درگھش
از تاب رشک مالش ناج کیان دھد
در موکبش پیادہ گدایان راہ را
دخل ہزار سالہ^۲ دریا و کان دھد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا پیائے مزد و بہا ارمغان دھد
ھر کس ز ہمرھان وی آید سوی وطن
ہمسایہ را حیات از نورھان^۱ دھد

فرضاً اگر بہ نعت و مناجات دل نہد
در شعر داد غالب شیوا بیان دھد
نامم برد بدان لب شیریں وزیں ادا
شکر بخورد طوطی ہندوستان دھد

بازم ز مطلعی کہ بود روشناس فیض
دستان شوق جان بہ تن داستان دھد

مطلع ثالث^۲

مہدی کہ در روش ز محمد نشان دھد
سروش رواست سایہ اگر توأمان دھد

۱- نورھان : محفہ - رہ آورد -

۲- یہ عنوان صرف دیوان فارسی طبع ۱۸۴۵ ع میں ہے -

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
 وز پویه جاده را نمط کیمکشان دهد
 اندازه کشایش دین خدا نهد
 آوازه نمایش راز نهان دهد
 از لای نفی دشمنه بشرک خفی زند
 وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد
 منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
 تا زود مردنش ز اسیری امان دهد
 تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
 در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد
 ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
 الدیشه پرشی ز توام در گان دهد
 کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
 بادی که جنبش علم کاویان دهد
 ایزد نیا فرید چنانم به فن شعر
 کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد
 چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر
 آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد
 چند ز گرد و پیش گهر ریزه‌ها ظهیر
 کارایش سریر قزل ارسلان دهد
 هر کس که سوی صفحه شعرم نظر کند
 مشکل که دل بطره عنبر فشان دهد
 هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
 ناهید ساز و مشتریم طیلان دهد

با این همه ز غصه بجای رسیده کار
 کاواژ من بزمزمه رنگ فغان دهد
 دودش دمد ز فرق و پیچد همان بفرق
 گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
 کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
 داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
 در چار سو چنین بود آئین که هر کسی
 از یک دو جنس عرض قشاکان دهد
 آری اگر بره قدری پیشتر رود
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
 این اعتذار نیز درینجا نه درخورست
 گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
 شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
 از هستیم عروج بدین نردبان دهد
 بندم گران و ذوق رهای سبک خرام
 بندی چنین شگفت که ذوق چنان دهد
 باید ز التفات تو یک جذبه قوی
 کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیده گر
 فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد
 بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
 تا نوبهار تازگی بوستان دهد
 بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

در مدح 'عرش آرامگاه
محمد اکبر شاہ 'بادشاہ طاب ثراہ

درین زمانہ کہ کلک رصد نگار حکیم
ہزار و دو صد و پنجاہ راند در تقویم
اواخر مہ ذی قعدہ خسرو انجم
فزود شان حمل را بہ فرہ دہیم
سحر ز نور رقیبانہ برکشاد بساط
شب از غیب غریبانہ درنوشت کلیم
ز آتشی کہ بہ دی برفروخت منعم شہر
کنون بیادیدہ گل کرد باغ ابراہیم
زمین محن گلستان مگر دلی برُاشت
ز دستبرد زمستان دران بہینہ حریم
کہ داد این ہمہ بیرون ز سبزہ و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قہر شخص حلیم

۱۔ کلیات طبع لکھنو "قصیدہ سیزدہم" - شاید یہ قصیدہ جشن نوروز کے موقع پر ذی قعدہ ۲۰۰: (مارچ ۱۸۳۰) میں پیش کیا گیا ہے۔

درین بهار که تر دستِ هوای بهار
 نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
 شگفتش بدیدن همی کند تقدیم
 زهی خجستگی سال ، خاصه فروردین
 خوشا سراسر آفاق ، ویژه این اقلیم
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
 سواد شهر دل آویز تر ز طره حور
 فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم
 غنی ز هدیه بیالین نهد گل و نسرین
 گدا ز کدیه بدامن درآورد زر و سیم
 عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
 ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم
 قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد
 ورق ز بانگ قلم بشکند چو گل ز نسیم
 بیا! که تازه کنم بر بساط نوروزی
 پیاله را برحیق و مشام را بشمیم
 خورم می و بدوگیتی نترسم از تقدیر
 که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
 جهانیان ز طرب بیخودند ، اگر یک کسی
 دران میانه بمی مست شد ز طعن چه بیم؟
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
 به من شراب و بزهاد مرده نسیم

کجای می و چه قدح هم ز یخودیست که من
 به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
 بدون باده به لطف هوا ز من برخاست
 خمار می که روان را بود عذاب الم
 بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست
 دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
 ز ساز بخت بگوش امید میرسدم
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عمیم
 ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ
 بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
 ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست
 که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
 ز شاهزاده نخست آورم سخن که بیاغ
 شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسب طبع شاهزاده سلیم
 به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
 نه مهر و ماه ، و لیکن چو مهر و ماه منیر
 نه ابر و بحر ، و لیکن چو ابر و بحر فخم
 همش به بارگه ناز زهره خیاگر
 همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
 ستوده ایست به نازش پیادشاه انیس
 ستاره ایست بتابش به آفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به ثور
 به مهر شاه قوی دل چو زهره در تصیم
 خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
 نه کردگار ، ولیکن چو کردگار کریم
 خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
 بدین مباحی و در دهر واجب التعظیم
 روم براه تجاehl بمایه بحر محیط
 کم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم
 بتاب چهره ضیابخش دیده اعمی
 به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
 شها توئی که خدای تو داده است ترا
 دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
 ازله سپرده بتو کارسازی اورنگ
 ابد شمرده بتو سرفرازی دییم
 ز بدل تست پراگنده زای زر بار
 زیم تست فرورفته جیم جم در میم
 بدان نمط که ز آدم محمدست مراد
 ز پشت کار تمر خان به تست روی حکیم
 طفیل جاء و جلال نو بود ، پداری
 جلال و جاء نیای تو در زمان قدیم
 حکایتیست اگر بشنوی فروگویم
 بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم
 اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی
 وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
 نه کمتری ز نیاگان بچود و خلق عجم
 به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
 به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهم
 چه نیک رای ارسطو ، چه شاه اسکندر
 چه بید پای برهمن ، چه رای دابشلم
 شهود محنت تست آنکه در مشیمه غیب
 دهد به قطره آبی نمود در یتیم
 صریح کلک مست آنکه در نشیمن قدس
 به زهره شیوه رامشگری کند تعلیم
 ز گرسی نفس خویش میتوانم داد
 برای سکه نامت گدازش زر و سیم
 بآستین گهر ریز میتوانی کرد
 فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
 مرا بشیوه جادو دسی هال ، محال
 ترا به پایده شاهشهی عدیل عدیم
 بشهرق رسی از من ، که از ادیم سهیل
 بدولتی رسم از نو ، که از سهیل ادیم
 روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
 چو خسته رهروی در کاروانسرای بمقم
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
 طلب بسست نه غالب گدا نه شاه لثیم
 زهی شگرف دعا کز ضمیر تا زبان
 هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
 بحکم آنکه ز اسهای اوست حی و قدیم
 عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه
 بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

در مدح حضرت شاهنشاه ابو ظفر سراج الدین
محمد بهادر شاه غازی

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم
بر روی آرزو در دولت کشوده ایم
پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم
می ' بر کنار چشمه ' حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم
مینای می ز میکه جم خریده ایم
فتوی می ز ساقی کوثر گرفته ایم
این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و باده احمر گرفته ایم
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم
باریک بین قاعده بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

عنقائی تیز بال جهان ہویتیم
 افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفتہ ایم
 کاخ دماغ را بہوای عروج فکر
 اندازہ بلندی منظر گرفتہ ایم
 چون آسمان خود از رہ پوزش در آمدست
 از رفتہ درگزشتہ و در بر گرفتہ ایم
 شیخی و شاعری نہ سزاوار شان ماست
 یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم
 درک ادا ز نسخہ اشعار نا کجا
 اینک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم
 ناگہ رسیدہ ایم بجای کہ خویش را
 از خویشتن بیایہ فرانز گرفتہ ایم
 در خواہش بریدن پیوند کاہلی
 ہمت ز تیزی دم خنجر گرفتہ ایم
 بر خود فسوں دولت و اقبال خواندہ ایم
 در سر ہوای رایت و لشکر گرفتہ ایم
 روشن سواد نامہ محبوب گشتہ ایم
 فیض ہا ز بال کبوتر گرفتہ ایم
 طوبیٰ لک از زبان سخن رس شنیدہ ایم
 از نخل خلد میوہ بنو بر گرفتہ ایم
 بر نام خود بہ شحنگی خطہ سخن
 فرمان ز شہربار سخن ور گرفتہ ایم
 بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
 این خسروی نوا غزل ازہر گرفتہ ایم

با خود شارب سوختن از سر گرفته ایم
 پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم
 گر تیز نیست آتش دل بدگان مشو
 اشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
 دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
 خونی که صدره از مژه تر گرفته ایم
 آرایشی که درخور حالت بود رواست
 از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
 تا حق خدمتی بود از ما به میفروش
 در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
 چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم
 گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
 دل در هوای گریه سبیل جنون گزید
 سیلاب را بیادیه رهبر گرفته ایم
 افروختیم مشعله صد هزار آه
 تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
 خود را ز سردمپری اسلامیان شهر
 در حلقه پرستش آذر گرفته ایم
 غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
 با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
 دانی ز بازگشت سخن بر طریقی رجز
 کائین سرکشان دلاور گرفته ایم
 فی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
 ملک سخن بیخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
 کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
 فی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
 شد تازه نوبهار بهادرشهی بدهر
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
 سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق
 مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
 تیغ آزما شهی که در احکام طالعش
 سهم الظفر زخط دوپیکر گرفته ایم
 جم پایه که از شرف پایبوس او
 خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
 عهد ادب ز جانب حرص گرفته ایم
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
 از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
 و در چمن سموم عتابش وزیده است
 گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم
 صدره ، دران بساط بانبوه بندگان
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 صدره ، دران حرم بلباس کنیزکان
 نوشابه را بدزدی زبور گرفته ایم

گر شه کند قبول ، زهی آبروی ما
 بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
 خواهیم قرب شاه ، و لیکن درین مراد
 عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
 جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد
 پروانه وکالت قیصر گرفته ایم
 خورشید منظرا ، نظری کاندین شار
 لعل و گهر برشته مسطر گرفته ایم
 شبگیر مدح قوت بخت سخنورست
 راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
 طبع تو داد سرخط مشق سخن بما
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
 خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
 وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
 در وادی مقدس مدح تو از ادب
 اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
 در پرده مدح بدوق بساط بوس
 اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم
 بیخود ترانه ارنی ساز کرده ایم
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
 چشمی که جز بتو نگردد کور گفته ایم
 گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
 بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان
 طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
 شوق محیط و ما چو خس از بس سبکسری
 خود را درین محیط شناور گرفته ایم
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
 تا از نیاز حلقہٴ این در گرفته ایم
 جاوید زی کہ ما بہ پناہ تو خویش را
 با آسان بعریدہ ہمسر گرفته ایم
 پای ترا درستی اورنگ خواندہ ایم
 فرق ترا بلندئی افسر گرفته ایم
 ہر لمحہ کز جواہر تاج تو دیدہ ایم
 آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
 در کندن بنای حیات عدوی تو
 ہمت ز فایح در خیبر گرفته ایم
 ذات ترا باین ہمہ آثار فرخی
 از معجزات دین پیہر گرفته ایم
 ہر دعا کہ با تو رود مؤدۂ قبول
 از پیشگاہ خالق اکبر گرفته ایم

ایضاً، در مدح حضور والا

خلد الله ملکه و سلطانه

زهی ز خویش نشان کمال صنع آله

سراج دین نبی بوظفر، بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال

قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور

دلیل راه روان، مرشد خدا آگه

بوی نیاز سپید ز پنجمین منظر

بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگه

ز خاک ره گزرش سرمه آرزوی عیون

بر آستان درش سجده آبروی جباه

به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک

بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل

گه مشاهده نیرو فزای نور نگه

ز حق عطیه پزیرد چو ماهتاب ز مهر

به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
ز رازهای نهان رای روشنش آگه

ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش

بچاک شعله زند بخیه سوزن پرگاه

ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش

بگوش شیر بود حلقه از دم رویه

فلک به لرزه در، از وی، ز دستبرد علم

زمین به زلزله از وی، ز رستخیز سپاه

ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف

بعهد او که سنین و شهور راست پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد

کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه

چو او نکرده کس از اهل دین بفروش حصیر

لشاط شاهی و فرماندهی، خداست گواه

چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر

حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشا! ز غم دوری درت کارم

بدان رسیده که ییمرگ کجان دهم ناگه

نه جویم اربدورت راه رحم کن نه عتاب

درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول

به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه

ز نقش پای توام بوسه بس بود آری

درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

بیارگه نه رسم ، خانه سپهر خراب
 ندیم شه نشوم ، روی روزگار سیاه
 ز شاه بهره من سوختن بداغ فراق
 ز دهر حاصل من زیستن بحال تباہ
 چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا
 هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه
 چه سرکنم روش مدح گستری چو مرا
 بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
 ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
 نمانده شادی پاداش و ریخ باد افراہ
 نه از تو لطف و نه از حق مدد ، زهی حرمان
 نه تاب شکوه ، نه جای سخن ، معاذالله
 نباشدم صله مقصود مدح خوان تو ام
 بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گه
 وگر عطیه فرستی ، شگفت هم نبود
 که می رسد ز من ابر تازگی به گیاه
 بچشم کم مگر گرچه خاک راه تو ام
 که آبروی دیارم درین خلافت گه
 کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
 هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
 مروری سخن من ، بمایه داری فکر
 ز لطف من بودش عیشهای خاطرخواہ
 عبارتیم به طراوت چو لاله در بستان
 معانیم به لطافت چو ناده در دی ماه

باخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف
 که بوده‌ام قدری دیر تر بدان درگاه
 نزول من بجهان بعد یکمزار و دو یست
 ظهور سعدی و خسرو ششصد و پنجاه
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی؟
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 کنون تو شاهی و من مدح گو، تعال تعال
 گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
 به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
 نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
 سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست
 اجابت از حق و خواهش ز بنده درگاه
 طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
 بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

ایضاً^۱ در مدح سلطان عہد، ادام اللہ امرہ و سلطنتہ،

ردیف شعر ازان کردم اختیار گرہ
 کہ از منست بر ابروی شہریار گرہ
 گرہ کشای رموز خرد بہادر شاہ
 کہ پیش ناخن تدبیر اوست خوار گرہ
 زہی روائی فرمان کہ در کفش پیہم
 دود چو گوہر غلطان^۲ بروی تار گرہ
 ز ہسکہ زرشده خوار از کف زر افشانش
 ز کیسہ ساختہ پهلوتی، ز عار گرہ
 ز ہول حملہ او ہسکہ در گوی عدو
 شدست گریہ میدان کارزار گرہ

-
- ۱۔ جناب عرشی صاحب نے ”قدیم اخبارات کی جلدیں“ میں لکھا ہے کہ ”دہلی اردو اخبار“ جلد ۱۳، شمارہ ۳۱، مورخہ ۱۰ اکتوبر ۱۸۵۲ء مطابق ۲۵ ذیحجہ ۱۲۶۸ میں مبارک باد سال گرہ پر یہ قصیدہ شایع کیا ہے (نوائے ادب ص ۳۱) معلوم ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ دو مرتبہ پیش کیا گیا ہے۔ ایک مرتبہ ۱۸۳۵ء کے قریب اور دوسری مرتبہ ۱۸۵۲ء میں۔ کلیات طبع نولکشور میں یہ سولہواں قصیدہ ہے۔ یہ بھی یاد رہے کہ اس قصیدے کے بعد دونوں کی ترتیب بدل گئی ہے۔
- ۲۔ دیوان طبع دہلی میں ”غلطان“ ہے، غالب کا املا بھی یہی تھا۔

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
دمد بجای حبایش ز جویبار گره
فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدمست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهند
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شا مژده کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
ز بسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته نازده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر
نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشور کشای ، دشمن بند!
ز بنده در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ ازان رو مشوشم ، که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کارگره در گرہ چنانکہ اگر
 شوم غبار شود در هوا غبار گرہ
 ز کار خویش چہ نالم کہ دست چرخ دران
 بساز دست^۱ و زند صد ہزار بار گرہ
 ازین گرہ کہ بر ابروی تست در تابم
 کہ آہ در چہ محل یافتست بار گرہ
 زدی زخشم بر ابروی و غافل کہ مرا
 بسان رشتہ ز غم می کند نزار گرہ
 کم بیزم تو ساز غزل بلند آواز
 فگندہ است بدل طرح خار خار گرہ
 زہی بجلقہ^۲ سویت نہاں ہزار گرہ
 قتادہ مست بہر گوشہ و کنار گرہ
 چو وا نشد بہ منشی دل خود از میان رفتم
 گزاشتم بدل دوست یادگار گرہ
 چو رشتہ^۳ بیچ خورم چون خنوز جا خالیست
 اگرچہ رفتہ ز بند قبای یار گرہ
 بدین تحمل و طاقت کہ لرزہ درگیرد
 بسان رشتہ بمن گر شود دوچار گرہ
 مراست ہویہ بسر ، شرط^۴ و در رہ افتادست
 بتار جادہ^۵ این رہ ز کوسار گرہ

-
- ۱- کلیات طبع نولکشور میں بین السطور معنی لکھے ہیں "ای زدہ است" ۱۲۔
 ۲- طبع دہلی ۱۸۳۵ع بجائے "رشتہ" "دشتہ" ہے۔
 ۳- طبع دہلی و لکھنؤ میں قابل توجہ تبدیلی ہے۔ طبع دہلی "شرط و بی خبر
 زدہ اند" بجائے "شرط و در رہ افتادہ است"۔

بدلکشائی گفتار من کہ غالب را
مزن برشته امید زینہار گره

ازین گره کہ بر ابرو زدی چرا ترسم
کہ در دلت ز صفا نیست پائدار گره

نشاط سال نو و جشن این ہایون سال
برد ز ناصیہ شاہ نامدار گره

ز فرط گرمی ہنگامہ خوشدلہم کہ مگر
مرا برون جہد از دل سپندوار گره

گرہ اگرچہ بتار نفس نمی سازد
بود برشتہ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتہ عمر تو آن طراوت یافت
کہ شد بہ حسن جگر گوشہ بہار گره

بہار راست بدین رشتہ سر شگفت مدار
بجائے غنچہ دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتہ عمر تو میرسد ہر سال
کہ عہد پاس وفا بستہ استوار گره

ز ہسکہ رشتہ عمر تو در تنش جان شد
برشتہ ہستی خود را دہد قرار گره

ز ہم نشینی بند قہای محبوبان
عجب بود نہ گزیند اگر کنار گره

محر ہرسم دعا خواستم کہ آن بادا
کہ بشمرند درین رشتہ صد ہزار گره

مسیحان بلند آسمان ندا دادند
 کہ صد ہزار گرہ، بلکہ بے شمار گرہ
 چنانکہ کار بدانجا رسد کہ بہر نشان
 نیابد آن کہ بچوید ز روزگار گرہ

در مدح ملکہ معظمہ، دارا دربان، فرمانروای
انگلستان، مد ظلال اجلالہا!

نظم نخست زمزمہ خونچکان دہد
کز خون طراز سر ورق داستان دہد

خون دل از شکاف قلم می تراودم
بارد بیام ابر و نیم از ناودان دہد

آن ی کہ هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی کہ خامہ مرا در بنان دہد

از سرگزشتہ سیل و مرا در سر آن کہ لب
زین سرگزشت داد سخن در بیان دہد

نالم ز جور شعنہ ولی یم گیرودار
نام فلک در انجمن بر زبان دہد

فریاد از سپہر کہ بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میہان دہد

۱۔ کلیات طبع لکھنو میں اس قصیدے کو ۲۹ واں قرار دیا ہے، اور عنوان ہے:
”یست ونہمین قصیدہ“ برگزندہ در مدح حضرت فلک رفعت، قدر قدرت،
شہنشاہ جم جاہ، انجم سپاہ، ملکہ معظمہ، انگلستان خلد، اللہ ملکہا!

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
 نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
 خور نام کیست هر سحر این خسته دیگریست
 کائرا فلک بسوزد بر سر در جهان دهد
 زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
 داد ستم به شحنگی خاکدان دهد
 هر شب بصورقی دگر این دیو هفت سر
 زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
 گفتم لثیم نیست فلک ، چون بر آسمان
 دیدم که مهر نور بماء ارمغان دهد
 ناگه ذنب چو مار به پیچد و حلقه زد
 تا درمیانه این برد هرچه آن دهد
 خوانم بدان نوا غزلی نازه کآسمان
 خواهد ز رفته عذر و قضا را خبان دهد

مطلع ثانی

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
 همسایه را ز دوده من میبهران دهد
 نشاندم فلک بر خوان و هم ز دور
 نان ریزه ها ز ریش اطراف خوان دهد
 گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
 اختر گزار قافیه ام بر زیان دهد
 بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
 پرسم ز آسمان خبر از ریشان دهد
 گر پیش روزگار ینالم ز زخم خار
 ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم کہ دهر
 بالین و بسترم زخز و پرنیان دهد
 حاشا کہ جز بہانہ آزار من بود
 عیشی بہ آشکارم اگر ناگہان دهد
 عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
 شبہای ماہ پیرہنم از کتان دهد
 دیگر بمطلعی دگر آرم سخن ز خویش
 دانا چہ لب بحرف مہ و آسان دهد

مطلع ثالث

آن مور سرکشم کہ چو مرگش امان دهد
 از تنگ پایمال پرواز جان دهد
 گردون ز سخت جانی من داغ و من ہنوز
 شادم کہ مزد صبر پس از امتحان دهد
 چون بندم آشیان و گارد سپہر برق
 دانم کہ چشم روشنی آشیان دهد
 آنرا ہان سبیکہ آن زر کم قیاس
 گر گل برد زمانہ و برگ خزان دهد
 لازم کہ نزد چرخ گرامی ترم بقدر
 چون کس بخور غمی بمن اندر نہان دهد
 سازد زعود کشتی من چرخ و من بخویش
 سنجم ز ابلہی کہ ستاع گران دهد

۱- دیوان فارسی طبع دہلی ۱۸۴۷ع میں دوسرے مطلع پر "مطلع ثانی"،
 نہیں ہے، تیسرے مطلع پر "مطلع ثالث"، لکھا گیا ہے۔ نول کشوری
 نسخے میں یہ بھی نہیں۔

شبهای تار نالم و دائم بمن خوشست
گردون دمیکه گوش پآه و قفان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من
تیر جگر شکاف کشاد از کبان دهد

داغم ز سوز غم که خجل داردم ز خلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یا رب زبان مباد که جنبد بنام من
آترا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازی غم این و نخواهم بیزم راز
سازی که بانگ زمزمه امان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
که مرا مجادله با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم بیزم بانوے گیتیستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب
 کافاق را مثالی از او در عیان دهد
 فرخ دمیکه عیسی از آن زیست جاودان
 کش فرخی بزندگی جاودان دهد
 وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش
 توفیق خسروی بجهان خسروان دهد
 اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش
 افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
 فطرت که از برای نمودار هر کمال
 آرد مثال و رابطه در میان دهد
 تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان
 زان لحه لحه بعد که دور زبان دهد
 زد نقش سطح خاک که گر کوتبی کند
 این خشت زیر پایه آن نردبان دهد
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی
 فرجام نازش شرف دودمان دهد
 نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم
 آید که تن بهمد می پاسبان دهد
 قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
 بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
 لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
 قند ازنی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش بیومستان تمنا بشرط حلم
 اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد
 پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی
 دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد
 نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
 مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
 صحن فلک برونی بزمش قسم خورد
 بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
 از کلک خال مشک بروی ورق نهد
 از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
 در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
 در بذل نان بدوده چنگیزخان دهد
 با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
 کاین دم زند ز قلمز و آن عرض کان دهد
 اما لبش که چون به سخن در فشان شود
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
 گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
 ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
 در بسدین قدح می چون ارغوان دهد
 نشگفت گر بمیکده ها پیر می فروش
 ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شہر شہ نشین چہ سرایم کہ جوش گل
 رشک شفی بہ کنگر آن شارسان دہد
 معمورہ کہ آب و ہوایش ز خرمی
 در عہد گل ثمر یکف باغبان دہد
 گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
 در سرمہ چشم روشنی اصفہان دہد
 لندن نگر کہ سرمہ ز خاکش برد خلق
 چندان کہ خاک رہگزر آب روان دہد
 لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
 مشکل کہ ساز عجز نوای چنان دہد
 گویم دعا ولی نہ بدانسان کہ گفتہ اند
 تا این بود سپہر بممدوح آن دہد
 آن خواہم از خدای توانا کہ روزگار
 از من ہزیرد آنچه مرا بر زبان دہد
 آن باد کاین شہنشہ فرخ تبار را
 از شرق تا بغرب کران تا کران دہد
 آن باد کان مسیح دم تو رسیدہ را
 ہر دم ز شیر طعم شکر در دہان دہد
 آن باد کان رود چو ز گہوارہ بر سریر
 بخت جوان بیادشہ نوجوان دہد
 آن باد دور نیست کہ گفتار من مرا
 سیای عز و جاہ برین آستان دہد

۱۔ یہ دونوں شعر نول کشوری ایڈیشن میں نہیں ہیں، شاید مرزا نے انہیں قلمزد کر دیا۔

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
 آوازه توازش من در جهان دهد
 آن باد و درخوار است که فرماندهی کنم
 بر یک دوده که کنگ بهندوستان دهد
 آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
 انجام خواهش اسد الله خان دهد
 چون دهر غالم بسخن نام کرده است
 غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

در مدح^۱ شاہ جنت مکان نصیر الدین حیدر ،
 سلیمان جاہ بادشاہ اود (ہ)

گر بہ سنبل کدہ روضہ رضوان رتم
 ہوس زلف ترا سلسلہ جنبان رتم
 کارفرمائی شوق تو قیامت آورد
 مردم و باز بایجاد دل و جان رتم
 حالم از کثرت خونابہ فشانی دریاب
 کہ بتاراج جگرکاوۂ مژگان رتم
 ہمتی^۲ بود بقطع رہ ہستی درکار
 جادہ کردم ز دم خنجر بران ، رتم

-
- ۱۔ کلیات طبع نول کشور میں قصیدے کا عنوان یہ ہے ”قصیدہ ۴۹“
 بانکی پور ہشہ کے دو قلمی کلیات کے نسخوں میں یہ عنوان ہے :
 ”گرایش خیال بہ لکھنو بسرو برگ ذریعہ“ این قصیدہ و نگارش
 بزیر قلم مدح شاہ اودہ در جریدہ و بورق یادگار عنوان مدح بہ مدوح
 نارسیدہ ، از عالم مستی بیوی بادہ ناکشیدہ“۔ اس سلسلے میں
 دیکھیے (مکتوب غالب بنام تفتہ ، ۱۹ اگست ۱۸۶۱ ع قاضی عبدالودود
 صاحب ”غالب کی راست گفتاری علی گڑھ میگزین ۱۹۴۸ ع
 مالک رام ”غالب کی راست گفتاری“ نقوش مارچ ۱۹۶۳ ع۔ شاید یہ
 قصیدہ پہلے غازی الدین حیدر و آغا میر کے لیے لکھا ہو، لیکن معاملہ
 ملاقات طے نہ ہو سکنے کی وجہ سے مدوح بدل دیا ہو (۱۸۲۶ ع)
 ۲۔ طبع نول کشور ۱۸۷۲ ع ”ہستی“۔

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
 هر قدر بهر طلبگاری انسان رقم
 تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
 بهواداری بلبل ز گلستان رقم
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 همچنان نشنه ز سرچشمه حیوان رقم
 بازگشتی نمود گر همه هوشم بخشند
 راه صحرای خیال تو چو مستان رقم
 موبومیم خبر از جلوه نازی دارد
 بیخیال که چنین آئنه سامان رقم
 ذوق غم حوصله لذت آزارم داد
 پائی کوبان بر خار مگیلان رقم
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
 راه آزادی اطفال دبستان رقم
 پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
 راه بیدای بلا از بن دندان رقم
 حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
 عمر خود گشتم و در غصه پایان رقم
 بسکه تاریکی شبهای جدای دیدم
 سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رقم
 ناروا بود بیازار جهان جنس وفا
 رونقی گشتم و از طالع دکان رقم
 سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
 دود آهی شدم از روزن زندان رقم

تا سبکروجر من رنج گران نکشد
 شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 پای خوابیده مدد کرد و سرآمد شبگیر
 همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
 تا دگر رنج جلوداری بچون نکشند
 بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
 ننگ همطرحی مرغان گرفتارم کشت
 بستم از زمزمه منقار و زستان رفتم
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
 چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
 خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
 اضطرار آئنه پرداز جلای وطنست
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
 هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم
 هم دل آزرده ز بی‌مهتری خویشان رفتم
 از تعلق نبود رو بقفا رفتن من
 وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
 ایمن از فتنه عیاری عیارانم
 با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
 بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش
 بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازہ طاقت دارم
 کہ بدین بار المہای فراوان رقم
 منت ساز ز ارباب خجالت دارد
 خجالتی نیست اگر یسر و سامان رقم
 نگہم نقب یکنجینہ دلہا میزد
 مژدہ باد اہل ریا را کہ زمینان رقم
 نقش آوارگی بود بہ پیشانی من
 پا ز سرکردم و سر بر خط فرمان رقم
 داغ حسرت بدل و شکوہ اختر بزبان
 منت از بخت کہ بسیار بسامان رقم
 وا شد آن بند کہ بر پای جہان پیا بود
 شش جہت گشتم و سرتا سر کیہان رقم
 گاہ از ولولہ نازش جادو رقی
 سخن خود شدم و تا بہ صفہان رقم
 گاہ بحکم ہوس ترییت و عرض کمال
 مہر تابان شدم و سوی بدخشان رقم
 گاہ ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش
 بوی یوسف شدم از مصر بہ کنعان رقم
 گوش تابی دہم اندیشہ خود را کہ عبث
 جادہ رقم و رقم ، چہ پریشان رقم
 بیخودی بادیدہ پیاہی تحیر شدنست
 نہ بکشانہ کشیدم نہ بکشان رقم

۱- کلیات طبع نول کشور میں یہ شعر - ”کہ ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش“ سے پہلے چھپ گیا ہے۔

پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
 موج گوهر شدم و پای بدامان رقم
 لکهنؤ دام نشاطی سر راهم گسترده
 بیخود از ولوله شوق پر افشان رقم
 طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
 زین چه خیزد که به جولان گه خوبان رقم
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
 شد غلط جاده گلخن به گلستان رقم
 کاش می سوختم و داد فنا می دادم
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رقم
 تشنه بجز تماشا شدنم صرفه نکرد
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رقم
 سبزه رنگ طراوت بخزان باخته ام
 خس شدم ، تا بچراگاه غزالان رقم
 خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد
 فرصت باد که سیار بسامان رقم
 اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش
 حسرت آگین چو گنهگار بزدان رقم
 متعیر که کجا می برد آوارگیم
 متالم که درین مرحله از جان رقم
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
 شد بلد نکبت گل جانب بستان رقم
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
 کالدران نور بسرچشمه حیوان رقم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم
 بدر بارگه خسرو گیهان رقم
 شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
 همچو دولت بدرش ناصیه سایان رقم
 آن فریدون فر جمشید سہابت که بفخر
 ز آستانش بسر مسند خاقان رقم
 حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
 همه درد آمده بودم همه درمان رقم
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
 ذره آوردم و خرشید درخشان رقم
 خواستم پایه قدرش بخیال آوردن
 به تنزل سوی اورنگ سلیمان رقم
 در دل افتاد ره بارگش سر کردن
 اولین گام فراز سر کیوان رقم
 شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضییر
 ناز بالیدم و از عالم امکان رقم
 مهر را یافتم از شرم جہالش تہ خاک
 بعزاداری خرشید پرستان رقم
 منظرش اوج قبولست ترق کردم
 پیکرش عید نگاہست قربان رقم
 خسروا در ره اندیشه وصف تخیال
 هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رقم
 حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
 چون بذوق رخ تو سر بگریبان رقم

چون شنیدم کہ ترا نائب مہدی گویند
 بہر تسکین یطلبگاری برہان رقت

ہم زاست کہ دہد نصرت دین حیدر
 صفت ذات تو دانستم و نازان رقت

حرف جود تو بلب بود کہ سر تا سر دہر
 همچو ابر مہ نیسان گہر افشان رقت

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمہ سنج
 بامدادان کہ بر اطراف بیابان رقت

شیر دم لایہ کنان گفت بیارام کہ من
 نالہ گردیدم و اینک ز نیستان رقت

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
 چون بر عیسی مریم پی درمان رقت

رعشہ چون موج گرفتست سراپای مرا
 ہر قدم راہ درین بادیدہ لرزان رقت

شوق در راہ تو چون گوئی سر از پا شناخت
 بسکہ آسیمہ سر از سیلی چوگان رقت

ناتوانی بتواضع ادب آموز منست
 پائی مورم رہ کوی تو بمژگان رقت

بر امید کرمست بود کہ در عالم ضعف
 اینچنین راہ دراز این ہمہ آسان رقت

ای باخلاق حسن آیہ رحمت بر خلق
 از حضورت بتشاگہ رضوان رقت

هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
 روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
 حاشمش گفتم و شرمنده نقصان رفتم
 برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
 چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم
 تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
 بویم بسپر و بنویس براتم ، بروی
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 سر این رشته نگهدار که در راه طلب
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
 نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکم
 از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
 ناز پرورده خلوت که آزاد گیم
 کافرم گر سراپرده سلطان رفتم
 صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم
 راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم
 مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
 جاده مرحله عمر پریشان رفتم
 گه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
 گه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

که چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
 که ز پروانگی دل بچراغان رفتم
 ساز هنگامه نه اندرخور طاقت کردم
 راه مستی نه باندازه سامان رفتم
 قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
 که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم
 چشمه و جو نکند چاره لب نشنیم
 آب جویان به لب قلزم و عیان رفتم
 من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود
 گر بدریوزه بدرگه کریمان رفتم
 آدم بر در کنجور علی مدح سرای
 نه بدر کوبی گنجینه خاقان رفتم
 مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
 شادمانم که به هنجار محبان رفتم
 از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
 تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
 نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
 مرد بودم بسجود شه مردان رفتم
 شائگان گشت قوافی همه در نامه شوق
 بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم
 آب و رنگ سخن بنگر و معذورم دار
 گر چو عرفی ره فخریه به هذیان رفتم
 شرف ذات من این پس که ثناخوان تو ام
 عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاہت نہ باندازۂ ادراک منست
 عجز دانست بدانستم و نادان رقت
 غالب از رامِ ادب لب بدعا باز کشا!
 تا ندانم کہ رہ فکر پریشان رقت
 شوکت باد! کہ شان دگرم افزودی
 شادمان باش! کہ از لطف تو شادان رقت
 کوکب بخت تو رخشنده تراز مہر، کہ من
 از تو چون مہر بر آفاق زر افشان رقت
 ابدی باد بہار تو کہ در انجمنست
 کف خاک آمدم و جوش بہاران رقت
 لب ہر کس کہ عدوی تو وجاہت^۱ باشد
 ساز این زمزمہ بادا کہ من از جان رقت



۱- وجاہت مفرد نہیں ہے بلکہ اصل میں، وجاہ تو، ہے نثر یہ ہوگی :
 لب ہر کس کہ عدوی تو و عدوی جاہ تو باشد سازندۂ این نوا باشد
 کہ جان خودم بر تو نثار کردم۔

در مدح 'جهان پناه امجد علی شاه'، اورنگ نشین اود، دام ملکہ

شادم کہ گردشی بسزا کرد روزگار
 بے باده کام عیش روا کرد روزگار
 تار بساط انجمن انبساط را
 چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار
 زان رو کہ خلق مست تر از ماست بی شراب
 ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار
 دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
 بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار
 آبان مه است و شاهد گل جلوہ گر بہ باغ
 امسال وعده زود وفا کرد روزگار
 این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
 در برگ ریز تشنه لبان نبات را
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهر فشان مگوی کہ ابر بہار را
 از بس شتاب آبلہ پا کرد روزگار
 بر رخ ز ابر یردہ فرو بست آفتاب
 بند نقاب نامیہ وا کرد روزگار
 بلبل بشاخسار نگہداشت آہان
 آہو ہمرغزار رہا کرد روزگار
 از بسکہ بہر پرورش جوہر حیات
 اصلاح حال آب و ہوا کرد روزگار
 مضمور را بآب نشاط شراب داد
 مسموم را بہ باد دوا کرد روزگار
 بر ساز آبشار کہ سرزد ز کوہسار
 آوای کبک و سار سا کرد روزگار
 تا سرو را ز رشک چمیدن فزون بود^۱
 طاؤس را برقص بپا کرد روزگار
 آمد بہار رفتہ بدانسان کہ بہر دید
 بی اختیار رو بہ قفا کرد روزگار
 وز بہر آنکہ رفتہ بہ آیندہ بر خورد
 از کف زمام ناقہ رہا کرد روزگار
 قوسین حلقہ وار چو آورد سر بہم
 چون نقطہ خود بدائرہ جا کرد روزگار
 پیرایہ^۲ بہار دگر نگسلد خزان
 کاین رشتہ را بتاب دو تا کرد روزگار
 ہان ای ادا شناس بگفتار دل مہند
 پائیز را بہار کجا کرد روزگار؟

۱۔ نسخہ دہلی "فزون بود" اور نسخہ لکھنؤ "فزون شود" ہے۔

دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
 خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
 فیروز طالعی بسریر شهی نشست
 کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
 سرمایه شگرف عطا کرد روزگار
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
 سنبل ز ظل بال ها کرد روزگار
 لعل از جاد و گل ز نبات و روان ز خلق
 بر شاه و تخت شاء فدا کرد روزگار
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
 چون ببلان ترانه سرا کرد روزگار
 از ذوق نشر رائحه مشک این نوید
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 فی در خزان بهار، و نه در بر گریز گل
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم داد تازه روئی عنوان مدح داد
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
 شاهی که نخل دولت او را بیاغ دین
 سرمبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
 امجد علی شه آن که بدو دعای او
 صوره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
 کش بندی به حکم خدا کرد روزگار
 چترش ز خویشتن فلکی ، کاندران فلک
 خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
 زان وایه ها که برد بدریوزه از درش
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست
 ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
 می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
 کان اژدها عیان زعصا کرد روزگار
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
 بر درگه تو ناصیه ما کرد روزگار
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
 لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
 دانم که سفله را نشانی بطرف خوان
 خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
 میخواست بنده وار به پشت برد نماز
 از آفریدگار حیا کرد روزگار
 دانی که درسخن به که مانم زمن مپرس
 این دعوی محال کجا کرد روزگار
 آنم که بهر صیت صفات کمال من
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل حرف،
نازش بیخت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار
هم پایه تو عالی و هم دستگاه نظم
هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار
دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزی خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نا نهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار
گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی
آری ندیده که چها کرد روزگار

لوح طلسم ی اثر و من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
 نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
 با من که تاب ناز نکویان نداشتم
 بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
 گفتم به عقل کل که ندانم برای من
 حکم دوام حبس چرا کرد روزگار؟
 گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه
 کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
 تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
 اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
 غالب ز خستگی گله سنجی و فنگری
 کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
 چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
 درهم شد و بیچ بها کرد روزگار
 گویند بیوفاست جهان وین نه راستیست
 خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
 تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
 باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
 زن پس من و دعای جهانبان که پیش حق
 انرا در قبول دعا کرد روزگار
 تا پست عهد هستی خود با بقای شاه
 پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

در مدح، نواب گورنر جنرل لارڈ اکلینڈ بہادر

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت
 مرغ برسم مغان زمزمہ از سر گرفت
 سبزہ بر اندام خاک حلہ ز مخمل برید
 سہر بدیدار باغ آئنے در زر گرفت
 دشت بہ پرکار باد طرح صنمخانہ ریخت
 باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت
 سرو بہ بالای سرو طرہ ز سنبہل نگند
 گل بہ تماشای گل دیدہ ز عبہر گرفت
 قامت رعناۓ سرو پردہ گلبن درید
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
 گرچہ گل از ہر زمین تختکمی برگزید
 لیک ۳ بسرہنگیش سبزہ سراسر گرفت
 بسکہ نیامد فرو سر بہ گہر گشتنش
 قطرہ ز بالادوی ہیئت ۴ اختر گرفت

- ۱- نسخہٴ نول کشور میں ہے "قصیدہٴ سی و دوم"،۔ بہ قصیدہ غالباً
 بڑے دن کے موقع پر پیش کیا گیا ہے، چنانچہ گیارہویں،
 بارہویں شعر میں صراحتاً دسمبر ۱۸۳۷ء ع قاریج دی ہے۔
 ۲- نسخہٴ دہلی طبع ۱۸۳۷ء ع: "لیکہ"، بجائے "لیک"،۔
 ۳- دہلی طبع ۱۸۳۷ء ع: "بیات"،

مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید
 از زر اصفر گزشت بادهٔ احمر گرفت
 دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت
 مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت
 روشنی روزگار از شب یلدا فزود
 عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت
 خاتمهٔ سال و ماه چهره بهفت آب شست
 کارگه روز و شب نقش دسپهر گرفت
 رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت
 معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید
 سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
 تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
 بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل
 امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
 کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد
 در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
 شعله بسنگ از شرار بال چراغان کشود
 باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
 دیدهٔ امید خلق آئنه در ره نهاد
 شاهد اقبال ملک پرده زرخ بر گرفت

پرده‌گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق رخس تاخت بسرعت ز غیب
آذر و دبی را بهار هم بره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش
در مژه برهم زدن صد سرو افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف
سینه' خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفزائگی دفتر بقراط شست
آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید
آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خسته' بیداد را مرهم راحت نهاد
غمزده' دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بجاتم نبشت
در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد
در نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر فشارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایه' گوهر گرفت

ابر تنک مایہ را شرم نیامد کہ ہم
 بر سر داور فشاند ہرچہ ز داور گرفت
 بسکہ ز اہل سلاح تندہ کین دور کرد
 بسکہ ز اہل صلاح سردی دم بر گرفت
 ترک سپہر از نہیب شغل عطارد گزید
 قاضی چرخ از نشاط پیشہ زاور گرفت
 بسکہ در احکام او داشت سعادت ظہور
 نا بتراشد قلم ہم ز ہا پر گرفت
 بسکہ ز رفتار او خاست شمیم سرور
 خاک بچولانگہش قیمت عنبر گرفت
 شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار
 نا اسد اللہ خان نام گورنر گرفت
 نامہ بنازد بخویش کز اثر فیض مدح
 نقطہ ز بس روشنی تابش نیر گرفت
 بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو
 طبع ز اقسام طرز ہرچہ نکو تر گرفت
 غالب بیدستگاہ جادہ این شاہراہ
 از رخ زرد و سرشک در زرو گوہر گرفت
 تہنیت عید را نیک سرانجام داد
 گرچہ سخن در طواف وایہ ز ہر در گرفت
 کلک ہنر پیشہ را باد زبان مژدہ گوی
 کاین رقم دلکشا صورت دقت گرفت
 شاہد گفتار را بادا دل آئینہ دار
 کز دُر و یاقوت مدح این ہمہ زیور گرفت

شاه نشانا تویی آنکه ز تو چون منی
 کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
 از تو رسیدم بنوش ورنه لب عمرها
 سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
 از تو توانا شدم ، ورنه مرا روزها
 چاره ز بیایگی صورت ابر گرفت
 خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن
 از پی آن بغیبه تار از تن لاغر گرفت
 هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم
 طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
 خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم
 طائر اندیشه را شعله به شهر گرفت
 هم بدم گرم نویش خشک نمودم ورق
 صدره اگر نامه نم از مرء تر گرفت
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
 خانه ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت
 دود دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
 بسکه بذوق دعا بیخودیم درگرفت
 تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید
 تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
 رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
 کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

در مدح نواب، گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر

بہر کس شیوہ خاصی در ایشانست ارزانی
 ز من مدح و ز لارڈ الن برا گنجینہ افشانی
 زہی با شوکتش فرخندہ آثار جہانگیری
 خبی با دولتش آمادہ اسباب جہانبانی
 دمش وقت نوازش جانفزا بادست فردوسی
 کفش هنگام بخشش درفشان ابرست نیسانی
 گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
 ہایون مسندش را پایہ اورنگ سلطانی
 بعہدش ماہ ہر شب کامل و آفاق مہتابی
 بدورش زہرہ دائم حوق و برجیس سرطانی
 ہمیش با خلق گونا گونا نوازش در حق اندیشی
 ہمیش با خویش رنگا رنگ نازش در خدادانی
 سر راہش سپہر آورده قیصر را بدرویشی
 بدرگاہش قضا نشاندہ دارا را بدربانی
 نہاں در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
 عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد و به بر خاک بنشیند بدشواری
بزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فراستان جاهش را بناها جمله کیوانی
باقلمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
بدیهمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش بیان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی
کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را بمهرانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلغشان یابی
که گلبن نامه اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا بآبرو سوده پیشانی

ثریا بارگاه! نظم من در مدح خود بگر
که سیایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندامم چون فرستم این گهرها لیکن آن دایم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتم تو نگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبه من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم

بدین نام از ازل آورده ام طغرای سجبانی

مرا دردیست اندر دل که جائمرسانی آرا

ندامم چاره اما انتقد دایم که میدانی

بسان دود کالدر تنگا بر خویشتن پیچده
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نیمک پرورده این دولت جاوید بیاسم

به بیان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ اکلنڈ از راه غمخواری

تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامه مدح تو آرم بر زبان نامش

که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه‌های دلفروزش در نظر دارم

که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشته مدح سخنور گوهر آمودی

ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دایم باد و فرخ باد و روز افزون

بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی



در ستایش ۱ سر چارلس تھیافلس مشکف ۲ صاحب بہادر

یافت آئینہ بخت تو ز دولت پرواز
 ہلہ کلکتہ بدین حسن خدا ساز بناز
 گل بر افشان بگریبان چو حریف سرمست
 جلوہ گر شو بنظر ہمچو عروس طناز
 وقت آنست کہ پائیز تو گردد نوروز
 وقت آنست کز انجام تو بالذ آغاز
 جوش آہنگ ہزارست ترا بانگ سرود
 موج نیرنگ بہارست ترا رشتہ ساز

۱- نسخہ کلیات طبع نول کشور میں ہے: ”قصیدہ سی و پنجم“۔

۲- سر چارلس مشکف ۱۸۳۳ ع میں گورنر جنرل کی کونسل کے وائس پریزیڈنٹ مقرر ہوئے تھے۔ مرزا نے انہیں دنوں یہ قصیدہ پیش کیا۔ چنانچہ بانکی پور، پٹنہ کے قلمی نسخوں میں اس کا عنوان ہے: ”بانداز تہنیت احرار پایہ ویس پریسیڈنسی، شور مدح سر چارلس مشکف بہادر انگلینت“۔ لیکن بعض قرائن سے معلوم ہوتا ہے کہ مرزا نے دراصل یہ قصیدہ ”فرانسیس ہاکنس“ کی مدح میں لکھا تھا، اور بعد میں مشکف کے نام کیا۔ (غالب کے فارسی خطوط (ایک نیا مجموعہ) ماہ نو کراچی فروری ۱۹۶۲ ع و نقوش لاہور، مارچ ۱۹۶۳ ع - غالب کے فارسی قصیدے (کچھ نیا کلام) - مرزا نے ہاکنس کی مخالف رپورٹ کی بنا پر یہ قصیدہ دہلی دوسرے کے نام کیا اور اس کی ہجو میں ایک قطعہ بھی لکھا ”ایا ستمردہ غالب ز ہاکنس مسکال الخ“۔

میرگاه‌یست در اطراف تو گوئی کشمیر
 روستائیت ز اقصای تو گوئی شیراز
 گرد سرگردمت ای بقعه که گرد ره نست
 خاطر آویز تراز طره مشکین ایاز
 چشم بد دور که هر جاده بصرای تو گشت
 قار گلدسته نقش قدم شاهد ناز
 فرصت باد که آرایش ایوان تو شد
 داور عادل ظالم کش مظلوم نواز
 چارلن مثکف فرخنده شائل که بدهر
 بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
 آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
 شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
 آنکه در هند به یمن اثر معدلتش
 آشیان ساخته کنجشک ز سر پنجه باز
 آنکه باشد بزه فیض در مکرمتش
 چون در آئینه پیوسته بروی همه باز
 یسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ
 از چه شد دایره بر دایره مانند یاز
 نم یک رشحه فیصمت که تا ریخت فرو
 در دلش رائی شد و بر لب عیسی اعجاز
 استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل
 سایه بر شخص نچرید به پنا و دراز
 بسکه دل گشت ز فیض اثر تربتش
 شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سپیم
 رای وی در اثر جلوہ بخورشید انباز
 بر رخ از تاب رخس فر سعادت پیدا
 در ره از گرد رهش خیل هما در پرواز
 ایکه بر نامہ نام تو ز دیوان قضا
 بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
 این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
 باشد آرایش تقریب پر عرض نیاز
 ورنہ اندازہ هر بے سروپائی نبود
 کہ باندازہ ثنائی تو نماید تگ و ناز
 یاد باد آنکہ ازین مرحلہ تا کلکتہ
 کردہ ام طی بامید تو رہ دور و دراز
 گر نہ اندیشہ بعدل تو قوی دل گشتی
 ناقہ سعی من از راه نگریدی باز
 نالہ زار من از شدت جور شرکاست
 نہ ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
 بر رخ من در رزق کہ کشاید داور
 حیف باشد کہ کند خصم بداندیش فراز
 ہفت سالست کہ با یکدگر آویختہ ایم
 من و غاصب چو سر رشتہ شمع و دم گاز
 او ز خونخواری خویش در انداز غضب
 من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
 آہ از عربدہ پردازی بخت سرکش
 داد از خانہ بر اندازی چرخ کجبار

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
 خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
 خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
 جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز
 زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای
 ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
 بو که اندازه درآید بدرستی ز خلل
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
 طاقم نیست بخاک کف پای تو قسم
 زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
 چون چراغ ره بادم بگذرگه فنا
 داورا زود تر از هرچه بحالم پرداز
 پنج مطلب ز تو ام هست و بصد گونه امید
 خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غناز
 اول اینست که در باب معاشی که مراست
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز
 هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 هم باندازه آن نقش شوی مایده ساز
 دویم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
 غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
 سوم آنست که دیگر نکم دست طلب
 پیش فرمانده میوات^۱ بدریوزه دراز

۱- فرمانده میوات : نواب شمس الدین خان مراد هیس -

هم بهنجینه سرکار براتی خواهم
 داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
 چارم آنست که باقی زر چندین ساله
 بے نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز
 پنجم آن کز پس این فتح که بناید روی
 دهم مؤده اکرام و نوید اعزاز
 بخشیم تازه خطابی و بران افزای
 خلعتی درخور این دولت جاوید طراز
 به که کوتاه کم افسانه دعوی بدعا
 زانکه دائم سر این رشته درازست دراز
 تا زمان آئنه عرض صباح ست و مسا
 تا زمین جلوه گه نقش نشیب ست و فراز
 بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین
 بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
 نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه
 عشرت و عیش ندیمانه ببرزمت همراز
 غالب خسته مسکین که گدای در تست
 از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش^۱ امیر سلطان شان ، جمس تامسن صاحب بہادر لفٹنٹ گورنر اکبر آباد

آنکہ از دوست درین دائرہ تنہا ماند
جز دران خانہ نماند کہ بصرہا ماند
از گل و سبزہ بود دہر بساطی کہ بران
دُرد سی از قدح و ریزہ زمینا ماند
وہرو کعبہ بشارت ز قبولش ندهند
جز بدان خار کہ از بادیدہ در پا ماند
در رہ شوق نیم تنگ دل از بیم ہلاک
خضر این دشت ز خوبی بہ مسیحا ماند
سجدہ خواہم کہ ز سیا نہ گزارد اثری
اثر سجدہ چہ خواہی کہ بسیا ماند
قصہ^۲ شوق بشیرازہ نہ گنجد زہار
بگزارید کہ این نسخہ مجزا ماند
دیگر آن وایہ و من مزد دعا میخوام
بر در دوست سوالم بہ تقاضا ماند

۱- حسب معمول کلیات طبع نول کشور سے یہ عنوان ختم کر کے
”قصیدہ“ سی و ششم، لکھا گیا ہے۔

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جاسی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
نیم شب فکر صبحی ز توکل دورست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینه رازست ، نه باریچه کفر
عارف آن بهه که بنظاره ز غوغا ماند
قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
بتی از دور نمائید که برجا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهیم
تا بدرویش دهم هرچه ز ینا ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزرم
از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند هانا زین پس
ما نمائیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و دراز دود دلم گشت سیاه
کلبه من بسیه خیمه لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شیم از دود بانبوهی سودا ماند

شمع از روشنی داغ به روزم خندد
 روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
 غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
 آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز وی
 چاکها در جگر باد هویدا ماند
 آنچنان تند رود بیک خیالم کز من
 سایه نشگفت که در راه روی واماند
 روم از شوق چنان مست که از رخت سفر
 هم از انجا شمرم هرچه بهرجا ماند
 مست و پر عریده بر خار بیابان غلم
 کز ره دوست نشان بر همه اعصاب ماند
 تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
 دم دل آشوب و قدم آبله ورما ماند
 دلنشین شد سفر آگه کس چون نرود
 بدیاری که سوادش به سویدا ماند
 یا رب از فیض ورود اثر مقدم کیست
 که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
 قر و فرهنگ فریدون دهد آسایش خلق
 کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
 نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن
 که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند
 آسمان پایه جسم ثامن آن قلزم فیض
 باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
 از من این قاعده تازه بدنیا ماند
 راست گویم چو بود پایه* بمدوح بلند
 چکند گر نه سخنور ز ثنا واماند
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
 تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست
 بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
 گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
 گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
 بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
 بعد ازان کش نگه از خشم مژگا ماند
 مژه هنگام خطا بخشی* اعدا ز حیا
 به علمهای فرو خفته* اعدا ماند
 ای که با عارض پر نور تو در معرض لای
 شمع پروانه شود ، مهر به حربا ماند
 دایم اندر سفر مدح تو از دوری راه
 منزل آنست که رهرو ز روش واماند
 در درین بادیه سالک به مثل باد شود
 همچنان تا به ابد بادیه پیا ماند
 حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر
 زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
 آن روانات که از نخله* خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطہ گزارد بوق
خامہ من بغزالی دم احیا ماند

کہ سبہ مست می ناز بہ صحرا پوید
واندران پویدہ ازو نافہ بہ صحرا ماند

حق گرانندہ مہرم نہ نگارندہ مدح
خود غلط گوئی درین معرکہ رسوا ماند

نکنی یاد و نرنجم کہ در اندیشہ من
این تغافل بہ فراسوشی عمدا ماند

ور بگویند ز سہوست بمیرم لیکن
بر لب زمزمہ ہرگز و حاشا ماند

غالب از عربہ بس کن کہ خود اینگونہ سخن
بہ فغان ماند و این شیوہ بہ سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمہ سنجی بگزار
تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

در رہ شوق دلاویز نوائی برکش
بہ ادائی کہ بہنجار نکیا ماند

چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جزاست
چند گوئی کہ چنین باد چنان تا ماند

۱۔ دیوان فارسی طبع دہلی اور کلیات طبع نکھنوں میں ایک لفظ کی تبدیلی سے
معنی خیز اختلاف ہو گیا ہے۔ دیوان میں ہے ”دم احیا ماند“ کلیات
میں ”دم انشا ماند“۔ ہم نے دہلی والے نسخے کو بہتر سمجھا ہے ،
کیونکہ غزالی کی کتاب ”احیاء العلوم“ وجہ امتیاز ہے نہ کہ
انشاء غزالی ۔

دلنشین مصرعی از صدر پیاپی بنویس
محضر شوق همان به که مثلاً ماند

یا رب! این داور فرزانه، فرخ فرهنگ
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند



در ستایش 'مستر تھوپی پرنسپ صاحب بہادر، چیف سکریٹر

بی می نکند در کف من خامہ روئی
سرد است ہوا، آتش بیدود کجائی؟
باید کہ صراحی بود آہستن صہبا
تا ناطقہ را روی دہد نادرہ زائی
عیدست و دم صبح و جہانی بتاشا
ما و کف خاکستر و آئینہ زدائی
نگزاشتہ ہرچند نشان لاغری از من
از نالہ کم سوی خودش راہنہائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست
ای طرہ طرار ندانم چہ بلائی
از ہر رہائی نکم سعی ہانا
لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائی

۴- کلیات طبع نول کشور : "قصیدہ سی و ہفتم"، اور مخطوطہ بالکی پور
میں ہے : "امزایش نیروی خامہ و آرایش نوی نامہ بمدح داور والا
گہر جناب مستر تھوپی پرنسپ بہادر کہ یارب اقبالش جاودان و بہارش
ایمن از خزان باشد۔" (اردو معلمی، دہلی یونیورسٹی میگزین نمبر ۱)

و بجد ز لب دوست بخوتابه فشانی
 اما نکند منع غم از سینه گزانی
 آزم گل و سرزنش خار نسجد
 نازم به گرانمایگی بے سروپائی
 بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند
 از خانه همسایه کم کاسه گدائی
 من شاد بامید وصال وی و اغیار
 دانند که از دوست شکیم بجدائی
 نازم بسر زلف درازش که دل زار
 هم در خم آن دام بود بعد رهائی
 ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان
 وی رنگ رخ از شدت درد بو هوئی
 در عشق تو بیتابی بیساخته من
 بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
 پیداست که بر راز نهانت که برد پی
 گر بر دل پر خون نیم دست حائی
 بیگانه رسم و ره انصاف نریزی
 لب تشنه خون دل عشاق نشائی
 شه عادل و من روی شناس شه عادل
 در کشتن من این همه بیباک چرائی؟
 وقتست که سرمست می از انجمن ناز
 برخیزی و بیتاب ببالین من آئی
 گاهی بادا دم زنی از بدله فشانی
 گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرائی

در چاره نیندیشی و آزاد نشینی
 در مهر نورزی و به بیداد گرانی
 بر دل غم عشق تو کم سرد و نفس را
 سازم بغزل گرم خداوند ستائی
 فرزانه پر نسب که ستایند بجاهش
 چندانکه پرستند خدا را بخدائی
 آن عین ظفر در فن اقلیم ستائی
 آن اصل خرد در روش کار کیائی
 چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
 بر طاقتم افزود ز امید فزائی
 چون دید که اندوه نزیاید مگر از دل
 دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
 چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریج
 فوجش نشود خسته بن از قلعه کشائی
 در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی
 در صلح کند بر چمن ملک صبائی
 در مدح سرایم غزل و باک ندارم
 کز ذوق بود این همه آشفته نوائی
 ای آنکه کند سایه دست تو هائی
 سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی
 ای آنکه فرمان قضا کعبه خلتی
 ای آنکه در آئین وفا قبله مائی
 همسایه اقبال لوائی تو بلندی
 واسته انداز کمند نو رسائی

از رغبت دست گهر افشان تو در بزم
 از موج دهد می بقلح بال کشائی
 از مطوت شمشاد خرامان تو در باغ
 از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
 آنانکه ستایش گر هرگونه کمالند
 داند که شایسته هرگونه ثنائی
 در ناصیه جوهر جان نایش مهری
 در مردمک دیده دل نور وفائی
 گر مشرب توحید شود چشمه زلالی
 و صورت معنی شود آئینه صفائی
 در میکرده یاد خدا گردش جامی
 در قافله فیض حق آواز درائی
 غم کاه تر از مژده ایام وصالی
 دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی
 از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
 عمر ابد و خوشدلی و کامروائی
 سیمرخ شود گریه مثل طائر مقصود
 از حلقه دام تو میناد رهائی
 از غالب غمدیده که از تست سپاسش
 مقبول تو بادا روش مدح سرائی

در 'مقایس' مستر هربرت ماڈک صاحب بهادر چيف شكرتر

هرچه در مبداء' فياض بود آن منست
كل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدريست مدام به دوات
آسان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسكه دلدادۀ موزوني افكار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباري كه ز راهش خيزد
در خيابان ورق سنبل و ريحان منست
خامه گريست سروشي ز سروشان بهشت
از چه در مرحله' خاك زباندان منست
مستيم عام بدان و روشم سهل مگير
ناقه' شوقم و جبريل حدي خوان منست
جاده عرفي و رفتار شفائي دارم
دهلي و آگره شيراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و میاس و گله سامان منست

تامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تاسم ماڈک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمه نطق تو مگر
این رگ ابر که کلک گهر افشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت که فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثما خوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح
رشک بر فرخی و خوی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمشه ایوان منست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم
گفت فیض تو که آن موجه طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گزرش برچه خط است
قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
کرمت گفت رهش بر در عیان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
خورد سوگند که این کفه میزان منست
ذره گرد رخت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتري گفت که حوت تو و سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
نیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهان منست
کشته نیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکه شوق تو قربان منست
به نسیم سرکوی تو کشودم سینه
زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گزشم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگامم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
اے تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میان جی گری خامه شدم روی شناس
در رخت خامه من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
 گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
 چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
 کان کف قلزم خوابه' مژگان منست
 چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
 کان فرو ریخته' دیده' گریان منست
 چون رسد نامه' غالب بتو از مهر بگوی
 کاین خط بندگی بنده احسان منست
 پایه' مدح تو ام نیست هانا زین بعد
 آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
 آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست
 شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید
 طره' خم بخمش حال پریشان منست
 بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
 اختر روز بشب شمع شبستان منست
 دل بدندان دهم و بر لب و دندان نه نیم
 کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
 هست دشوار و محال ست که مشکل نبود
 اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
 جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت
 زانکه دل تنگ تر از گوشه' زندان منست
 بصیر قلم خوش خوشم پندارم
 کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

بر تپیدستم و بے برگ خدایا تا چند
 به بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
 چون به بند فلکم خسته ارینم چه نشاط
 که عطارد بسخن طفل دبستان منست
 این چه حرفست که گفتم ز بسخن شرمم باد
 ناروا نیست متاعی که بدکان منست
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
 بنده مدحت گرم و خواجه زبانان منست
 دیگر از درد چه نالم که بغمخواری من
 چو لتو عیسی نفسی را سر درمان منست
 لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
 ای که لطف ز غم دهر نگهبان منست
 بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
 تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
 خود فروخوان و بگفتار شناسان بنای
 کاین غزل زمزمه بلبل بستان منست

درا ستایش مستر اندرو استرلنگ بہادر صاحبِ مسکرت

فغان! کہ نیست سرو برگ دامن افشانی
 بہ بند خویش فروماندہ ام ز عریانی
 فغان! کہ ریخت تمنای بستر ر بالین
 خشک بہ پیرہن لذت تن آسانی
 فغان! کہ نامہ شوقم بپارسوی قبول
 برد راہ بجای ز ہرزہ عنوانی
 فغان! ز عمر کہ در سنگلاخ زندگیم
 بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
 فغان! ز غفلت دیروزہ زندگی کامروز
 یاد ہر نفسی می کشم پشیانی
 فغان! کہ داد ندادی و وقت آن آمد
 کہ خاک گور سرم را کند گریانی
 فغان! کہ جان بہ غمت دادم و تو دانستی
 کہ جان دهند وفا پیشگان باسانی

فغان! ز بخت مخالف کہ زورق صبرم
 بچار موج بلا گشته است طوفانی
 فغان! کہ در عمل صاحبان عالیشان
 کشم جفای فلاتی و جور بہائی
 فغان! کہ گدیہ خور داوران دھر رود
 بہ پیش همچو خودی بہر کلسہ گردانی
 بہ من نماید ز ہستی نشان کہ باختہ ام
 نفس ز خوف عدو چون نگاہ قربانی
 کنون ز سطوت اعدا شکنجہٴ بیمست
 دلی کہ بود طربگاہ روح حیوانی
 برنگ موج دخانی کہ خیزد از سر شمع
 ہی پرد ز دماغم قوای نفسانی
 نہ پای آنکہ برآیم ازین گرفتاری
 نہ جای آنکہ بماسم درین ہریشانی
 بداد من کہ رسد کاندرین بساط مرا
 گلو فشرده و خون کردہ اند پنهانی
 مگر تلانی آزار من کند روزی
 بمقتضای خدا ترسی و خدادانی
 بقای عیش و نشاط زمانہ را ضامن
 بنای بارگہ عدل و داد را بانی
 بہار روضہٴ آفاق مستر استرلنگ
 کزوست گلبن انصاف در گل افشانی

نظام عالم و آدم که در جریده دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجرو کسری و خسروان دگر
فکنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعده قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوه جهانبانی

زهی مربی بیایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عانی

ز خاک درگاه او ذره ذره هر طرفی
به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازه ادا فهمی
زهی نزاکت انداز مدعا دانی

که شد بیزم قبولش که او بدید و نخواند
غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او را چمن دعا گوئیست
ز قطره قطره شبنم بسبجه گردانی

بهار باد فروشیست بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم
که غیبت افکندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فروبرده ام بدلق خیال
بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

مطلع ثانی

زہی کریم کہ دست بگوهر افشانی
 بگاہ عرض گرو بردہ ز ابر نیسانی
 نفس ز خوی تو گلستہ بند رنگینی
 نگہ ز روی تو آئینہ دار حیرانی
 لب تو زندہ کن معجز مسیحاتی
 رخ تو جلوہ دہ شوکت سلیمانی
 بہ صفحہ از خم تیغ تو گر کشد نقش
 چو خامہ شق شود از بیم پیکر مانی
 فلک بدرگہ جاء تو معتکف پیرست
 ز روز و شب بہ کفش سبوح سلیمانی
 بہ گرد سم سمند تو نسبتی دارد
 سزد کہ ناز کند سرمہ صفاہانی
 ہذوق نعمت خوانت چنان بحر صفتاد
 کہ در دہان صدف کرد آب دلدانی
 سپہر بارگہا! روزگار مرتبتا!
 کہ از تو یافتہ جنس کرم فراوانی
 بر اوج قصر جلالت بہ نیمہ رہ نرسد
 خبال انوری و سعی فکر خاقانی
 من شکستہ دل بینوای ہیچمدان
 چگونہ دم زخم از دعوی ثنا خوانی
 گدایم و بہ تمنای داد آمدہ ام
 بدرگہی کہ بود قیصرش بدریائی

ز ناله ام چه محابا کہ معدلت کیشی
ز گدیده ام چه خجالت کہ از کربانی

نہ ملک خواہم و نی مال این قدر خواہم
کہ گرد غم ز رخ بعثت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز
نہ آرزوی اسیری نہ حسرت خانی

ز بست سال فزون میشود کہ می سوزد
نفس چو رشته شمع بیزم حیرانی
کجاست جیب کہ چاکی درو توأم زد
مگر جگر بدریدن دہم ز عریانی

ز اہل دہر درین روزگار بیدردی
بہ عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاہ مست ندارد ز کس محابای
شمرده خون دلم را ریحی ریحانی

شرر بہ پیرہن جان فشاند و جانگذاشت
کہ شعلہ سر کشد از داغہای پنهانی
چنان بہ حلقہ داس کشید تنگ کہ من
بہ بند عجز فروماندم از پر افشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ہا
نہ مدعی عربی و نہ من خراسانی
بدادگاہ رسیدم چنانکہ دانستم
برس بداد غریبان چنانکہ میدانی

۱- گویا یہ قصیدہ ۱۸۴۱ع میں پیش کیا گیا ہے۔ ہاکنس کے سامنے پیش کرتے ہوئے شاید ”ہفت سال“ کہا ہو۔

بمعجز کوش کہ غالب طریقہٴ ادبست
نگاہ داشتن اندازہٴ ثنا خوانی

خوشست اگر ز نسیم دعا بہ گلشن صدق
نہال جلوہٴ آمین کند گل افشانی

مدام تاکہ بود سایہ تیرہ و تاریک

مدام تاکہ بود مہر را درخشانی

چو سایہ روز عدوی تو باد تیرہ و تار
چو مہر جیبہٴ بخت تو باد نورانی

در ستایش مستر ولیم فریزر صاحب بہادر صاحب ایجنٹ دہلی

ز جیب افق مہر چون سر برآرد
 می از سبز مینا بساغر برآرد
 من و بزم ولیم فریزر بہادر
 کہ از جیب ہر گوشہ گوہر برآرد
 خسی داد گستر کہ گر در حضورش
 خسی داد از دست آذر برآرد
 کشد انتقام خس از شعلہ چندان
 کہ دود از نہاد ہر اخگر برآرد
 گر از یم عدلش نباشد ہراسان
 چرا شعلہ بر خویش خنجر برآرد

۱۔ حسب معمول بہ عنوان بھی دہلی والے ایڈیشن میں ہے۔ نول کشوری
 نسخے میں صرف ”قصیدہ ۴۰“ لکھا گیا ہے۔ ولیم فریزر جو
 ۱۸۳۰ء سے ۱۸۳۵ء تک دہلی کے ریزیڈنٹ رہے۔ مرزا کوشاید توقع تھی
 کہ فریزر ان کا ساتھ دیں گے۔ ولیم فریزر، ۲۲ مارچ ۱۸۳۵ء کو
 گولی کا نشانہ ہوئے اور نواب شمس الدین خاں، غالب کے حریف،
 قتل کے جرم میں گرفتار ہو کر پھانسی پا گئے۔
 اس قصیدے کے بعد کلیات نول کشور میں قصیدہ ۴۱ ہے۔

خیز تا ہنگری بہ شاخ نہال طوطیان زبردیس تمثال

پندوق کف دست گوهر فشانش
 بط باده از موج می پر برآرد
 بتائیر اعجاز خلق عیمیش
 صبا جامه گل معطر برآرد
 سپهر احتشامی که گله تجمل
 چو لشکر پی عرض لشکر برآرد
 هوا از غباری که زان عرصه خیزد
 فریدون و دارا و فیصبر برآرد
 ثریا بساطا! فلک بارگاه!
 که قدرت وقر را موفر برآرد
 نو آنی که در هر خم نقش پایت
 زمین کان گوگرد احمر برآرد
 ث تاثیر خاک رخت دور نبود
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد
 فلک جمله در بارگاه نوال
 درآرد گدا و توانگر برآرد
 به قصر جلالت نیارد رسیدن
 خور از پرتو خویش گر پر برآرد
 پس ست اینکه هر صبح بهر سجودش
 سری از گریان خاور برآرد
 نگاهی که از دعوی گریه‌خونی
 بدل در رود وز جگر سر برآرد
 امید می که از تار دامن هستی
 همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم
پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پرش بلب زن
که شیون ز دست مستمگر برآرد

مگر بنده غمهای دیرینه از دل
بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت
که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکاله دل
هانا که فردی ز دفتر برآرد

دگر بردماند ز لب برق آهی
شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دلستم که شور بیانش
جگر پاره از دینه تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را
همه ریزه نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی
که دود از نهاد سمندر برآرد

رمیدن ز هوشم بیالد ، بسازی
که گرد از گزرگاه محشر برآرد

بدستت که تیار خلقت کارش
بفرما ! که خاتم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای نو مسجّم
حق از پرده آن را مصور برآرد

کشور	کشایت	جهانگیر	نوازش
هفت کشور برآرد		پردہ	سر
تا جهان ست کار	جهان را	جهان	
ولیم فریزر	برآرد	بفرمان	

درا ستایش نواب وزیر محمد خان بہادر

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وی بر شرف ذات تو اجماع اسم را
در اسر ترا قاعدہ ثابت کہ بتسلیم
در سجدہ حق سودہ شود جسہ صنم را

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں ہے ”قصیدہ ۵۶“۔ قاضی عبدالودود صاحب نے لکھا ہے کہ کلیات نظم فارسی مخطوطہ (محفوظ در کتب خانہ خدا بخش) میں اس کا عنوان ہے: ”روشن گری آئینہ سخن، پچشمداشت قبول از شمس الامرا نواب محمد رفیع الدین خان بہادر، نائب والی حیدر آباد،“ اور یہ دو شعر متداول نسخوں کے علاوہ ہیں:

ای مظہر کل در ازل آثار کرم را منت بسر لوح ز اسم تو قلم را
شمس الامرا از اثر نسبت نامت خور قبلہ بد اورنگ نشینان عجم را
(اس سلسلے میں دیکھیے کلیات نثر صفحہ ۱۹۳، اور میرا حاشیہ عود ہندی، طبع مجلس ترقی ادب لاہور، نیز ”غالب کے کلیات نظم فارسی کا ایک قدیم نسخہ“، طبع اردوئے معلیٰ غالب نمبر، طبع دہلی یونیورسٹی ۱۹۶۰ع۔ ”غالب کے فارسی قصیدے“، طبع نقوش، مارچ ۱۹۶۳ع لاہور)

کلیات نول کشور میں قصیدہ نمبر ۷۰ بھی انہی کے نام ہے اور پھر دو قطعے مذمت میں ہیں۔

در نمی ترا ضابطه محکم که به تهدید
 بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
 حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
 فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
 معذوم اگر نام تو در بحر نه گنجد
 در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
 در عهد تو از گوش بدل راه نباشد
 آوازه اسکندر و افسانه جم را
 بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی
 کز سکه به بند تو شناسند درم را
 جاه تو سراپرده در آفاق زد اما
 چا نیست دگر برزدن طرف خیم را
 صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
 تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
 بالفرض اگر اندیشه به تشخیص مدارج
 از قهر تو اندازه مگالد کم کم را
 نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت
 گر لنگ شود دائره پهنای عدم را
 با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی
 در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
 زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 گر حرف وقار تو فرا آب نویسند
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را

ناموس نگہداشتی از جود یہ گیتی
 جز پردگیان حرم معدن و یم را
 وقتست کہ این جمع بہر کوچہٗ و بازار
 پرسند ز ہم منشاء رسوای ہم را
 در غلبہ تواضع نہ گزاری کہ ز شمشیر
 زایل نکند فتح پزیرائی ہم را
 در خشم سخاوت نکنی قطع کہ از اہر
 بیرون نبود برق تقاضای کرم را
 ہم نقل تو پیمودہ قوانین ملل را
 ہم عقل تو پالودہ براهین حکم را
 بر نفس تعین ساختہ لطف تو غضب را
 بر گنج روا داشتہ داد تو ستم را
 علم نظرت پایہٗ خاصست اخص را
 دست کرمیت رحمت عام است اعم را
 بتخانہ بر اندازی وزان رو کہ بہر کار
 نیروی اثرہای شگرف است ہم را
 گر در دلت افتد کہ کشندش بگزرہا
 ناگہ خود از پای دمد رشتہ صنم را
 دانی کہ پرستند و نخواہی کہ پرستند
 در راہ بدم محو کنی نقش قدم را

۱۔ دونوں نسخوں میں ”تعمین“ ہی ہے جس کا مطلب و استعمال واضح نہیں ہے۔ کہنا یہ تھا ”تمہارے لطف نے افس پر غضب کو جائز اور داد نے دولت پر ستم ڈھانے کی اجازت دے رکھی ہے۔ نفس کو کچل دیا اور خزانے کو لٹا دیا ہے۔“

دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
 کز رشک حلم در نظر اعیان اسم را
 ای در روش موکب عزم تو به شبگیر
 پروین و پرن سبجه سر انگشت علم را
 روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری
 رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را
 فراش به گنجینه قارون رسدش دست
 کز خاک برون آورد اوتاد خیم را
 در بزم تو گویند سخن میروود از من
 از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
 هرچند خود از بیش کمست اینکه پرسی
 ای کاش پیرسند ز من بیشی کم را
 شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم
 ورثه ز کجا یافتی قیصر و جم را
 چشم گهرم در ره غواص مفیدست
 نا در طلب من که شکافد دل یم را
 چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را
 بیت الشرف خویش بود خانه خویشش
 مانا که عطارد ز من آموخت شیم را
 قلسی گهرم هرکه بسازد بمن از مهر
 باید که بنازد شرف علت ضم را
 نادان نشناسد که نهاد سخت چیست
 با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عامست
 در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
 نازند به اغراض کسانی که ز کوری
 از فریبی تن نشناسند ورم را
 نامم به سخن غالب و روشن ترم از رور
 پیسوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
 رشک روش و ذوق سماع آورد ، آری
 در زمزمه ماند تقسم تیغ دو دم را
 توفیق قبول اثرم علم و عمل را
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را
 هرچند به پیری شده دل سرد ر هستی
 از سردی موسم چه زیان گری دم را
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
 از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را
 برنائی اگر رفت نه آنست که بر من
 حقی نبود پرورش آموز هرم را
 فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
 خوبان قمر طلعت ناهید نغم را
 پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید
 باریست گران منت غمخواری خم را
 با پشت خم آسوده توان زیست بگیتی
 اما چکنم کجروی بخت دژم را
 جا در دو جهان آنقدرم نیست که وقتی
 بیرون نهم از دائره باس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سرایم
 تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
 از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
 در نی دمد از روی نوازش دوسه دم را
 هر یک بهم از خود شمرد شیوه رم را
 هوش من و ناز تو معارض شده هم را
 نا بر تو نماند عوض ریخ دل ما
 بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
 در هند تنک مایه جورند نکویان
 یا رب به چه اقلیم برم ذوق ستم را
 گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت
 بیچش بنفس سست شود عقده غم را
 شیرینی جان بر لب من موج زد اما
 این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
 آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
 دانند که من مرد نیم ریخ و الم را
 غافل که هم از هول نگونسازی بختست
 فریاد گر از لب جهد ارباب هم را
 غم خست درون من و خونابه آن زخم
 بر چشم روا داشت برون دادن نم را
 در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست
 پیش آمده روز سیاهی حرف و رقم را
 گفتم که گدایم ز گدایان نشاری
 در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فردست ، نه بینی
 هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
 هرچند بدریوزه عزت ز عزیزان
 با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
 سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
 فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
 من وایه زشه جویم و شه معرفت از من
 رخ جانب کشکول منست افسر جم را
 هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
 لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
 بستم بتودل تا ز تو بر من چه کشاید
 محمول بود سود و زیان یع سلم را
 امید که زهار ز من یاد نیاری
 تا یاد نیاری که چه معنی ست احم را
 امید که بر من نگاری نظر لطف
 تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
 آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
 ابریشم این ساز کنم نال قلم را
 تا چرخ کشد محمل برجیس ، بقا باد
 نواب فلک محمل برجیس شیم را

در ستایش مولوی محمد صدر الدین خان بہادر^۱

زان نمی ترسم کہ گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من
چون توان در سایہ آramید کز جوش جنون
نخل چون طائر پیروار است در صحرای من
گر جنونی هست، گویاش، این ہمہ سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
از برون سو آم، اما از درون سو آشم
ماہی از جوی سمندر یابی از دریای من

۱۔ کلیات میں ایسے "قصیدہ شصت و یکم" لکھا گیا ہے۔ باغ دو در کا پہلا خط اس قصیدے کے مختلف پہلوؤں پر روشنی ڈالتا ہے، اس لیے ایک پیرا گراف نقل کیا جاتا ہے:

”وہ ماہ صاحب فراش بودم... اکتوں کہ آن درد زوال ہزیرت
و آن زخم بہ شد، خون من در پیرانہ سری جوش زد و پیکر من
چون سطح سپہر بید شد۔ از سر تا بہ پا لکھہای سرخ سوزندہ ہدیہ
آمد... درین رنجوری سر و برگ سخن سرائی کجا بود۔ آری یک
قصیدہ در ستایش مولوی صدر الدین خان بہادر گفتہ ام“ ۱۳ مارچ
۱۸۳۵ع۔ ۳ ربیع الاول ۱۲۶۱ھ۔ گویا یہ قصیدہ ۱۲۶۱ھ میں لکھا گیا،
اسی واسطے مخطوطات ۱۸۳۸ع۔ ۱۲۵۳ھ و ۱۲۵۷ھ میں موجود
نہیں ہے۔

مردم از من دامستان رانند و از دوران چرخ
 گشت صرف طعمه زاغ و زغن عنقای من
 بسکه در بند گرام تن ز هم پاشیده است
 روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
 گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
 منع بعث من کند درد روانفرسای من
 روزگارم را بناکامی شهری دیگر است
 خود پس از روز شمار آید شب پیدای من
 چون جرس کانرا بتاری بسته آویزان کنند
 ناله میخیزد چون می جنبد دل دردای من
 آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
 خواب از چشم ملایک رفته از غوغای من
 ای که در نطقم روانی دیده دانی که چیست
 می خورم خون دل و می ریزد از لب های من
 در روانی رغبت ساسع برد گفتار من
 از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
 خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
 بخت من پایان سارش بسته با اعدای من
 ماند ار چندی چنین از شرم اشک بی اثر
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
 اهرمن را گر شبی در کلبه من جا دهند
 جان دهد از وحشت دیوار دود اندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
 آب بر من بسته اند آری ز استسقای من
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
 لرزه در دیوار و در افکنده ها یاهای من
 نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس
 منکه نتواند بگوش من رسید آوای من
 میفشارم خون ز دل وانگاه میالم بروی
 بو که دریابند پنهان من از پیدای من
 با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشد
 خواجه گر انده گسار من نبودی وای من
 آنکه بر یکنای وی در فن فرزانیگی
 متفق گردید رائی بوعلی با رای من
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
 برنگارد عقل فعالش کرمفرمای من
 دل بدین وصفم نیاسابد سخن کونه کنید
 آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من
 صدر دین و دولت و صدرالصدور روزگار
 میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
 گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
 کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
 موکبش چون مراجع عامست با غیرم چه بحث
 پرسشی دارد ارسطو می دود همپای من
 عاجرم چون در ثنای دوست با رنگم چه کار
 میروم از خویش با گیرد عطارد جای من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
 بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
 دل و فغان و نفس ، هرچه بود خون گردید
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
 نیم بوصل شکبیا بخویش محوم کن
 در آب خضر فکن تا بمیرد اخگر من
 ز دیدن تو گزستم ز برشتم بگزر
 مباد موج زند خون ز دیده تر من
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
 به پشتگر می من راه رفته رهبر من
 اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم
 چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
 چکد ز آئنه ام خون که در هوای ظهور
 به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
 محیط نورم و نبود کنار من پیدا
 نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من
 اگر بوايه گهرهای راز میخواهی
 بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
 منم خزینه راز و در خزینه راز
 ضیای دین محمد کهن برادر من
 بدین و دانش و دولت یگانه آفاق
 بعمر کمتر و از روی رتبه مهتر من
 بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم
 که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نو آئین نوای را نازم
 پناہ ہمنفس من ، بہ شور ہمسر من
 بہ نکتہ شیوہ شاگرد من بمن ماناست
 صنم بصورت خود می تراشد آذرا من
 اگرچہ اوست ارسطوی و من فلاطونم
 بود پیاہ ارسطوی من سکندر من
 زمین کوی مرا آسان کند ہر صبح
 طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
 ز نسبتی کہ میان ہست و آن ازلی ست
 بہ ساز من بودش جلوہ در برابر من
 اگر شوم بہ مثل آتشی شوارہ فشان
 شود بقاعدہ ہمدی سمندر من
 بہ بحر گر قدم رہ بود سفینہ من
 بہ تخت گر بودم رای گردد افسر من
 بہ مہر دوست دہم دل نشاط خاطر من
 بہ کین خصم نہم رخ لوای لشکر من
 گرم ز غصہ تہہ گشت کار مونس من
 ورم ز کار فروماندہ دست یاور من
 زہی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
 بدین فروغ جہانتاب گشتہ اختر من
 نگاہ ناز تو نازم رساست بادہ من
 سر کلام تو کردم خوشست شکر من

۱۔ دونوں نسخوں میں ”آذر“ ذال ثخذ ہے ، لیکن صحیح ”آز“
 زائے ہوز ہے۔

ز تو کہ آئنهٔ فیض صحبت اوئی
 هوای دیدن غالب فتاده در سر من
 مرا ستودی و گفتی کہ من از آن تو ام
 فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
 سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
 نہ پس بود کہ بود چون توئی ثناگر من
 من و دعای بقای تو و اندرین^۱ دعوی
 بہ مهر خاتم آل عباسست محضر من
 بمان بعرصۂ دہر آنقدر کہ ذکر دعا
 در انجمن شنوی از زبان داور^۲ من

تمت القصائد

- ۱۔ شاید ”داور“ سے مراد خاتم آل عبا امام مہدی آخرالزمان مراد ہیں جیسا کہ پہلے شعر میں اشارہ بھی کیا ہے۔ دیوان فارسی طبع ۱۸۳۵ ع کے ۳۱ قصیدوں میں یہ آخری قصیدہ ہے۔ جو غالباً ۱۸۳۳ ع میں لکھا گیا ہے۔
- ۲۔ دیوان طبع دہلی۔

درا مدح بہادر شاہ

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
 نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست
 گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی
 خود خواہش بحال بجرمان برابرست
 هنگامہ گرم سازی کوشش بجا نماند
 خون همچنان باتش سوزان برابرست
 در راہ عشق سینہ زمین سای دیدہ ام
 آن ناقہ را کہ کویہ بکویان برابرست
 غوغای رستخیز بگوش شہید عشق
 با لہن و صوت مرغ سحر خوان برابرست
 بی دستگہ نیم کہ هنوز از ہوای وصل
 شوربست در سرم کہ بسامان برابرست

۱۔ یہ قصائد کلیات طبع اول نول کشور پریس لکھنؤ ۱۸۶۳ع میں موجود ہیں۔ کلیات مذکور میں اس قصیدے پر لکھا ہے ”ہفدہمی قصیدہ“ شوال ۱۲۶۷ھ جولائی ۱۸۵۱ع میں یہ قصیدہ پیش کیا گیا۔
 (قادات غالب ص ۱۶ ج ۲)

با چاره گر بگویی که تیار پیش کش
 دردیست در دلم که بدرمان برابریست
 زین موج خون که می گزرد دمبدم ز سر
 دستار من به لاله نمان برابریست
 کین های آشکار که سر جوش ناز اوست
 در ذوق با نوازش پنهان برابریست
 نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه
 داغم ز نامه که بعنوان برابریست
 فی کف گرفته ساعد و فی لب روده بوس
 در ناخوشی وصال به هجران برابریست
 پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان
 پرواز من به جنبش مژگان برابریست
 تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
 راحت برنج و سود بنقصان برابریست
 ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
 بگزر ز طاعتی که بعصیان برابریست
 در دیده جریده روان یگانه بین
 کثرت بخواه های پریشان برابریست
 جاروب لایار که این شرک فی الوجود
 با گرد فرش و سینه بایوان برابریست
 ذات حقست واحد و هستیست عین ذات
 بزم جهان بمجمع اعیان برابریست
 غالب بپهل تصوف و هنگامه گرم کن
 نال قلم بشمع فروزان برابریست

بالذ بخویش خواجه چو کوئی سخنورش
 غافل که این ترانه به بهتان برابرت
 فی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
 فی هر سخن سرای بسجیان برابرت
 فی هر شترسوار به صالح بود هال
 فی هر شبان بموسی عمران برابرت
 فی هر ده گنج یافت ز پرویز گوی برد
 فی هر که باغ ساخت برضوان برابرت
 گفتمی که این و آن بود از بطق مایه ور
 این در شهر شیوه نه با آن برابرت
 گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض
 خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرت
 امروز من نظامی و خاقانیم بدهر
 دهلی ز من به گنجه^۱ و شروان برابرت
 مقصود گردشست بلندی فرو گزار
 دکان من به گنبد گردان برابرت
 سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن
 توقیع من بسنجر و خاقان برابرت
 تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
 پولاد با بدخش بدخشان برابرت
 چون آب ایستاده و موج دما دمش
 واماندیم ز پویه بچولان برابرت

۱- گنجه : نظامی، ابو محمد نظام الدین الیاس بن زکی متوفی ۶۰۶ هـ کا وطن -
 شروان : افضل الدین ابراهیم متوفی ۵۹۰/۱۱۹۸ ع کا وطن -

دشت مراست لاله* خودرو چمن چمن
تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم! جلیس و به دیر از فروتنی
رخت تم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم
با سرمه* دیار صفاهان برابرست

در عرصه* قلمرو فکر از محیط نطق
جوی بریده ام که بهمان برابرست

گر من سکندرم تو هراثینه خضر باش
گفتار من بچشمه* حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سرکنم
هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کوجنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از سس سجده سود
باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی
در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تهیست روز ار پدید نیست
چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
گوئی به طاق کعبه* ویران برابرست

زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب
 هر کوهکبی بدیند حیران برابریست
 نالای طفل یکشبه در خم ز راستی
 باقامت خمیده پیران برابریست
 وقتی که از گرانی بار ثمر خمد
 با شاخ نخله ثمر افشان برابریست
 چون آبان هر آنه ماند به پیل مست
 این با کجک به هیئت و عنوان برابریست
 محراب مسجدست پیا تا ادا کنیم
 آن طاعت قضا که بتوان برابریست
 با پشت کوز و نعل سمد و رکاب رخس
 در پیشگاه مرد ادا دان برابریست
 قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
 در حوت و در اسد دم جولان برابریست
 این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
 با نصف طوق و دور گریبان برابریست
 بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
 با تیغ و با کمان بچه برهان برابریست
 دائره نه تیغ مصقله تیغ پادشاست
 نشگفت گر به تیغ بدینسان برابریست
 اندازه دان کسمیست که گوید هلال عید
 یا ناخن بریده سلطان برابریست
 جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار
 اورنگ وی به نخت سلیمان برابریست

شب‌دیز شه ز رخس برقرار تیزتر
 سرهنگ شه برستم دستان برابرست
 گر شاه را ز عون النبی به رزمگاه
 پیراهن حریر به خفتان برابرست
 بد خواه را ز اشتلم خار خار خوف
 دل در خراش سینه به پیکان برابرست
 کیوان ندیده ای که بود دیدبان بام
 گفتمی که بام کاخ به کیوان برابرست
 چستم ز آفتاب پرستان نشانه
 گفتند شه بمهر درخشان برابرست
 نزدیکی ز دور بدارا نشان دهم
 نازد بخویشتن که بدربان برابرست
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
 در هر دو پله بار بمیزان برابرست
 در مدح شه معرف شاهم به معرفت
 با شبلی و جنید عرفان برابرست
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
 دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
 بر کردن سران بمثل گر نبی قدم
 سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
 اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن
 مهر تو با محبت یزدان برابرست
 رخس تو سیمای چهارست در خرام
 گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجودست در نمود
 تن در نظاره‌گاه تو با جان برابرست
 جلدوی سینه‌کاوی من در ثنای شاه
 هرچند مشکاست به آسان برابرست
 با آنکه بر سریر شه افشاند ام ز کلک
 این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابرست
 اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
 جوش عرق بموجهِ طوفان برابرست
 بوزش یزیر و مکرمت انگار کز تو ام
 خود یک نگه به لطف نمایان برابرست
 آری قبول عذر گناه از گناهگار
 با صد هزار بخشش و احسان برابرست
 با چون منی گرایش همچون توئی به مهر
 گر اندکست هم بفراوان برابرست
 تا اتمام نیر رخشان به بذل نور
 در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
 دادا بقای شه که بقرّ فروغ بخت
 دیهم شه به نیر رخشان برابرست

در مدح بہادر شاہ^۱

خورشید بہ بیت الشرف خویش درآمد
 زانسان کہ شہنشاہ بہ اورنگ برآمد
 دارای فریدون فر فرزانه^۲ فترخ
 کز فتر فراوان لقبش بوظفر آمد
 ہمتای جہاندار نہ بینی بجہان در
 کز فتر و فرهنگ جہانی دگر آمد
 در حضرت شاہ ہمہ دان و ہمہ آرای
 کاندہ ہمہ جا در ہمہ بخشی سمر آمد
 خورشید بدریوزہ دیہم رخ آورد
 بہرام طلبگار کلاہ و کمر آمد
 از پیش کہ مہر بود پیشکش شاہ
 ہر گوہر رخشندہ کہ از کان بدر آمد
 با خاک در شاہ ز خورشید وزن دم
 از ذرہ سخن گوئی کہ خورشید گر آمد

۱۔ اصل متن میں ہے ”ہژد ہمیں قصیدہ“۔ دہلی اردو اخبار ۳ مارچ ۱۸۵۱ء میں ہے کہ یہ قصیدہ نوروز کے موقع پر پیش کیا گیا۔
 (نوائے ادب - اپریل ۱۹۵۸ء ص ۲۶)

با ذره خاک در خسرو چکند مهر
 خود روشنی مهر ازین خاک درآمد
 مهر از شرف خویش بمن داد نشانی
 وانکه به نظرگله شهم راهبر آمد
 آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد
 کاینک رخ رخشنده شه در نظر آمد
 این دید گرانمایه بهر دینه نبخشند
 منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
 با کوس و علم و علم و هنر چون نکند جمع
 شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
 با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز
 شاهی که به فرتاب نظر مهر فرآمد
 در عهدوی آسیب جزین نیست که گویند
 بر کشتی درویش ز موج گهر آمد
 از راه کرم پایه اهل هنر افزود
 از روی خرد کارروائی هنر آمد
 هر جا که سپه برد زمین موجه خون زد
 هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
 راز دل سودازده در سینه نه گنجد
 اندیشه بآهنگ غزل پرده درآمد
 بر نعلش من از ناز و ادا مویه گرآمد
 تا روز فرو رفت شب هجر سرآمد
 ما را بستم کشت و فریبد دگران را
 در حلقه ماتم ز ره لهر درآمد

تنگست ره عشق ینا تا به بمایم
 خون می چکد از یاد کزان ره گزر آمد
 تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور
 ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد
 ساز طربم تا چه نوا داشته باشد
 چون زخمه و تارش ز رگ و نیستر آمد
 آوازه شنیدیم و ندیدیم هانا
 معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
 چون جز به گرایش نفرستند بلا را
 چند آنکه بلا یش طرب بیشتر آمد
 دیگر ره بیرون شد خولاب نبودست
 در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
 خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
 سودازده عشق ترا خون هدر آمد
 یک شعله بود غم که ازان شعله به تقسیم
 دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
 غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه
 فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
 این منظر اقبال بدان پایه بلندست
 کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
 در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
 کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
 دل آئنه و دیده بود جام جهان بین
 هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد

لازم بسویدای دلش کاین ورق راز
مجموعه احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفیسه‌های تو دم زد
چون سایه سواد خشنش بر اثر آمد
در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام
چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد
با باد ز رخس تو سخن رفت و فروماند
با ابر ز ایشار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند برخش راه غلط شد
گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا ست
چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که فی کلک تو چون خامه تقدیر
پرکار کشای رقم خیر و شر آمد
فی فی همه خیری تو و خیرست که در رزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش! که عهد تو هم آنرا سحر آمد
در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا ناسزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند برآمد
هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
"خورشید به بیت الشرف خویش درآمد"

در مدح ' بہادر شاہ

دوش در عالم معنی کہ ز صورت بالا است
 عقل فقال سراپردہ زد و بزم آراست
 خواند از دیدہ وری دیدہ ورن را بہ بساط
 تا بہ بیند کہ اسرار نہانی پیداست
 راز ہفت اختر و نہ چرخ پژوہند اینجا
 در دبستان نتوان گفت کہ پرورش شوغاست
 ہر لب راز پژوہان نہ سزد مہر سکوت
 ساقی میکدہ ہوش زبان گویاست
 دانش اندوز نباید کہ شکوہد ز سوال
 رازہا غنچہ نشگفتہ و گفتار صباست
 زر پراگندہ و گنجور نرازو در دست
 ما کہ شاہیم ز ما رخصت ایثار و عطاست
 چون بدانش نتوان گشت توانگر بیاء
 لاجرم ہر کہ گدای در ما نیست گداست
 رہروانی کہ بہنچار شناسا بودند
 ناگہ از خویش رمیدند کہ یارب چہ صلاست

۱- اصل متن میں ”نوزدہمین قصیدہ“ درج ہے۔
 ۲- تمام نسخوں میں یونہی لکھا ہوا ہے، شاید ”بہیم آ“ صحیح ہو۔

الدران حلقه بدین فتنه مزاهر روداد
 وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
 که نداریم درین دائره آهنگ سماع
 حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صداست
 کیست تا جرعه کش یاده تحقیق شود
 العذر العذر اے قوم که می هوش رباست
 این فریبده سخنهای شناسائی راز
 نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
 چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد
 منکه آزادیم انداز ورم از خویش اداست
 رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
 گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
 گفت جز عمری ذات که بیچون و چراست
 گفتمش چیست جهان گفت سراپرده راز
 گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشه ماست
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
 گفت موج و کف و گرداب هانا درباست
 گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
 گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
 گفتمش ذره به خورشید رسد گفت بحال
 گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
 گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
 گفت گر گوش نهد زهره گفتار کراست

گفتم از بالش پرچاره ندارد سر من
گفت هر سر که چنیست سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهند بر دل
گفت چون درد گرانهای شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهم داد سپهر
گفت خاموش که در داد ننگد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرای از کیست
گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانه 'سرهنگ' شه هر دوسراست
بوظفر قبله 'آفاق' که در مسلک شوق
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله ناست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر 'لا' چون بفزایند 'الاست'
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
بسکه در عهد تو فرجام دویینی برخاست

سایه خود همراه شخصست و تویی سایه 'حق'
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخصست دوتا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش
 موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشوم صوت مزامیر و ضرورت سماع
 لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
 که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست
 خاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش

تاک را خوشه هانا به ثریا ماناست
 رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
 رستنی گر همه برگست و گر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
 خون ز گرمی چو زلد جوش و بسوزد سوداست

سایه نخل فزون گشت سوادش در دهر
 بسکه در روز یفزود ز شب هر چه بکست
 گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
 آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو لبلا ب به پیچد به شجر
 بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست
 نسبت نایبه با سبزه و گل خاص نمالد
 خود سخن ختم نگردهد اگر از نشوونماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
 که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
 در سر ذره هر خاک هوای دگرست
 هان و هان سبزه نوحیز مگر ظل هلاست

سخن از ظل‌ها رفت دگر یاد آمد
 مدح شاهنشاه والا که سزاوار ثنات
 آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
 ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست
 جان فشاندن برهت زنده جاویدم کرد
 در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
 بنده ساده دلم بندگی آئین منست
 از تو پریش نه و از بنده پرستش بسزاست
 بر من از بغت نکوهیده چه سنجم چه گزشت
 بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
 هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
 هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرسات
 خانه از سیل بیفتد بود از سیل بهار
 آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
 رنج این نشاء گرانیای نباشد چندین
 بر من آن می‌رود امروز که کوئی فرداست
 خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
 ورنه در سینه دل هر که به بینی درداست
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
 مگر آن کلبه که من داشتی در صحراست
 اینکه بینی و پرسی که چه خواهی سهاست
 آه! از آن دم که نه بینی و پرسی که کجاست
 رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
 جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کالم به سخن
زار میسند بدین سحر بیانی که مرا ست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عیاست

همچو من شاعر و صوفی و نجوسی و حکیم
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزا ست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس و هایون نظر مهر فزاست
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطا ست
زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل
هر شه مطربه آورده نه دهقان تنها ست

قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
متعیر که چرا اوج دو بالش یکجاست
چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبه پیک طرب که سپید نه رواست
تا چه افتاده که در خانه قاضیست دیبر
پرشش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و اسد روی برو جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیدااست
'لوحش الله کهر افشانی نال قلم
یا رب آبشخور این ابر کدامی دریا ست

تاچه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامه من پیش ولی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخه اجمالی آثار قدر
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضااست

مجملاً سهیبت انوار الهی باشی
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست



در مدح 'بہادر شاہ بروز عید الفطر

عیدست و نشاط و طرب و زمزمہ عامست
 می نوش گنہ بر من اگر بادہ حرامست
 باد از جہت ہزم شد آید مگر امروز
 کز بوی گل و بادہ فرح بخش مشامست
 بر وعدہ فردا چہ ہم دل کہ ز دیروز
 در حلقہٴ میم و شکن طرہٴ لامست
 طوبیٰ ہمہ نخلیست کہ از جای نہ جنبد
 اینجا سخن از ساقی طاؤس خرامست
 پیداست کہ ساقی بود دیر مغان را
 ہر چند من از رشک نگویم کہ چہ نامست
 زلفش نگر آنکہ بمن شیفتہ بنائی
 گر سنبل فردوس چنین غالیہ نامست
 دی نوبتی شاہ گہ شام دہل کوفت
 کامشب بچہان خاتمہٴ ماہ صیامست

۱۔ مطبوعہ کلیات میں ”بستمین قصیدہ“ درج ہے۔ ساتویں آٹھویں شعر سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ مبارک باد عید الفطر کے لیے کہا ہے۔

گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه
 منزلکه دیروز هان سرحد شامست
 از فرخی عید و تماشای مه عید
 در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست
 گر خلق بانگشت نمایند مه تو
 مارا بکف از ساغر می ماه تماشاست
 هر شب غم آن بود که چون صبح زنده دم
 بر خاک بریزیم اگر آب بجامست
 امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
 افطار به گلبانگ می آشامی شامست
 عیدست و صلاى خور و نوش ست جهان را
 می روزه نباشد که درین روز هرامست
 از روزه اگر کوفته باده دوا گیر
 این مسئله حل گشت ز ساق که امامست
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
 میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست
 گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش
 خود لوح مزاربست که از سنگ رخامست
 لب تشنگی باده گلرنگ ندانست
 آن خواجه که امروز در ایثار طعامست
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود یش
 آلات سفالینه بهایش دوسه دامست
 آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
 هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
 رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست
 وام ار نتوان خرقة و سجاده گرو کن
 لیکن زمی پخته به آن باده که خامست
 آن باده که از رائحه قوت دل و جان ست
 آن باده که از ذائقه سود لب و کامست
 امید که چون بنده تنکایه نباشی
 می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
 هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
 زین زاویه تا میکنده میدان دوسه کامست
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
 آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دامت
 در دائره دور قدح دیر ننگبد
 ساقی گری آوردن جام از پی جامست
 چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می
 در جیب فرو ریز که این حق مسامست
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را
 تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست
 آری ز عطای شه جم کوکبه مارا
 نعمت بکالست و تنعم به دوامست
 سلطان فلک رخس بهادر شه غازی
 کشی ابلق ایام درین دائره رامست
 گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
 شه رائف این تومن زرینه متامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
 شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
 عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
 از بنده سورهٔ قیصر و فغفور پیامست
 والا خلف شاهجهان بین و شکوهش
 از شوکت محمود چگویی که غلامست
 ای شاه سخنور که به احیای معانی
 کار سخن از معجز نطق تو بکامست
 ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم
 مارا چه اگر نظم نظامی بنظامست
 با منظر اقبال تو اوجیست که آن را
 از سبزه گردون خط پشت لب بامست
 تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
 در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
 با ساغر شه ساغر خورشید سفالست
 با خنجر شه خنجر مریم نیامست
 در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
 دو رزم زبون تو اگر رستم و سامست
 بدخواه تو در بد روشی عاد معادست
 سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
 دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست
 گفتار مرا جایزهٔ تحسین کلامست

غالب چه زند دم زدعا کز تو خود او را
 توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست
 دورست همی چشم بد از روی تو و انگاه
 این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

درآمدح بہادر شاہ بروز عید قربان

دمی کہ گشت نوامندی تماشا را
 سپیدہٴ معری غازہ روی دنیا را
 بدلکشائی رفتار زخمہ مطرب ہزم
 کشود راہ برون شد ز ساز آوا، را
 فروختیم متاع سخن بدین فریاد
 کہ مژدہ باد شناسندگان کالا را
 ز اجر بندگی بت گزشم، آن خواہم
 کہ نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
 چرا بود کہ سکندر رود بتاریکی
 فشرده ام بخرابات لای پالا را
 قرارداد چنین بودہ است پندارم
 کہ روز خوش نہ نمایند چشم بینا را
 عیار کعبہ روان تا بہ تشنگی گیرند
 لدادہ اند دران دشت راہ دریا را
 درآ بہ کلبہ ویران ما کہ پنداری
 ز شش جہت بہم آوردہ ایم صحرا و

۱۔ یہ عنوان ہم نے قائم کیا ہے، نسخہٴ نول کشور میں ”ہست و یکمیں قصیدہ“ لکھا ہے۔

ز سرلوشت جدا نیست نامه اهل
 طراز صورت دی بوده است فردا را
 بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
 بمن دهند مگر کار و بار آبا را
 به دزدی آمده هندوی غم یکعبه دل
 که برکند حجر الاسود سوبدا را
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
 همی برد بستم تا کجا برد ما را
 ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
 همی ز هم نشناسی ستان و دروا را
 برو مصوری آموز تا چو کار کنی
 دران میان نگری روی کارفرما را
 ز دست رفته عنایم بعالمی که دران
 به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
 خمی زباده مرا بود از عزیزان پرس
 که ربختند پس از من بخاک صهبا را
 نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش
 ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را
 تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی
 به من در افتی و پرسی طریق حلوا را
 بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
 ز بوسه بر لب من ریز من و سلوای را
 بهای دل: تشاری افزون ز نیم نگاه
 مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولوله^۱ رستخیز انگیزد
 ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را
 روان درائی و در عذر آن ادای خرام
 بحل کنند ستمهای بی محابا را
 فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر
 که اهل حشر شفاعت کنند لیالی را
 وگر به جایزه آن طره^۲ خم اندر خم
 نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
 بساط عیش ز جنت برم بپایه^۳ عرش
 به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
 تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست
 چراست کاین همه درهم فشرده ما را
 دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود
 چه روی داد روانهای ناشکیبا را
 بجلوه^۴ گه شهود آمدم چرا تنها
 مگر نیافته باشم بمیب همتا را
 دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
 شکسته ایم بروی بساط مینا را
 نگفته^۵ ام که مکن قبله^۶ دعا از نور
 ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
 مشو ستاره پرستار کافتابی هست
 فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
 بدان که از ره صورت نه از ره معنیست
 ز هم جداست اگر قبله گیر و ترسا را

مراسم قبله حاجات و کعبه اعمال
 یگانه که بزمش کشودهام جا را
 روم بگرد سرش کردم ارچه بی ادیست
 بهانه ساختهام رسم عید اضحی را
 مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
 نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را
 به کعبه رشک برم زان که در دلم گزرد
 که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
 زمن پیرس هر آئینه کان جهانبان کیست
 مباد نام بری کیقباد و دارا را
 فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
 که اختران بدرش سوده اند سیاه را
 جهان دانش و بینش که در جهاننداری
 فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
 ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
 گزیده اند غلط های راست مانا را
 قضا دریچه مینو کشوده درنی بست
 هوای کاخ مصور بود زلیخا را
 رخ مخدّره دین ندیده در مستی
 کشیده اند در آغوش زال دنیا را
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند
 لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
 خدایگان سلاطین پشیوه تحقیق
 گست بند روشمهای ناشناس را

برغم تخت ملیان که بر هوا می‌رفت
 بروی آب همی گسترد مصلّا را
 به عکس خاتم جم کاهرمین ربود از وی
 همی نهد به نگین‌خانه چشم بینا را
 بهای خاک درش میدهند آب حیات
 بران سریم که برهم ز نیم سودا را
 ز نظم شاه چگونگی مگر فرود آری
 پیر مثال ز اوج فلک ثریا را
 ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش
 به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
 نه در بهار که گر در خزان سحرگاهی
 بفرض سوی گلستان رود تماشا را
 به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات
 برد ز نامیه از بسکه قسط اوفی را
 خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش
 فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
 دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
 که بنگرند ز صورت جدا هیولای را
 نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم
 نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
 زهی ز روی شناساوری شناساگر
 رموز تفرقه و جمع و 'لا' و 'آلا' را
 چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد
 شهود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند
 تجلیات کالات حق تعالی را
 شدم خموش دگر لب چه میگری غالب
 من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را
 گریزگاه جز این جاده رهگزار نداشت
 گزر به منطق صوفی فتاد انشا را
 نشاط ورزم از انجمش ثنا بدعا
 بدین پیاله کشم باده تولا را
 وجود تا نبود جز به چشم ینش را
 نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
 بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد
 طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
 زروی ضابطه مدت آن بود یک روز
 سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
 که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم
 در آورد به نشانگاه ثور ، جوزا را

در مدح ' بہادر شاہ ظفر

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد
 دارد بہ ہویہ کلک مرا بقرار باد
 وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مہر
 گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد
 وقتست کز شگرفی آثار نامیہ
 بتدد حنا ز لالہ بدست چنار باد
 وقتست کاورد ز رہ آورد نوبہار
 بے جام و آبگینہ می' بے خار باد
 با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
 زین پس بجای بادہ خورد خوار باد
 گنج روان باد کند ناپدید خاک
 راز نہان خاک کند آشکار باد
 بود از گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر
 کشت از شفق بر اوج ہوا لالہ کار باد

۱۔ کلیات طبع نول کشور "بست و دومین قصیدہ"۔ شاید نوروز کے دربار میں پیش کیا گیا ہے۔

از تنگ ورزی گل و نسرین که با همست
 در رهروی خورد پخیابان قشار باد
 سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
 نه شگفت کز میانه رود بر کنار باد
 گل بین که خست در گزر باد و همچنان
 خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه
 انگیختی غبار به نیروی کار باد
 یینی که سبزه زار همی بر هوا رود
 الگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
 سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن
 کش جز به سبزی نه نهد در شارب باد
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد
 فرجام شادی خود از انبوهی نهال
 پیند دسی که بگذرد از شاخسار باد
 صبر از نهاد خاک پدر برد نویهار
 تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
 زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
 زانسان که بوی را نبود رازدار باد
 بشکر قش سبزه که بافد ردای خضر
 بی آنکه پود را بهم آرد بتار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
 هر لمحہ ہرزہ نگزود از جویبار باد
 با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
 عشاق را نمائندہ دگر غمگسار باد
 یا سرو سنج سنجہ و گل پیرهن درد
 وقص از تدرو جست و سرود از ہزار باد
 فی باد بلکہ خود دم جان بخش عیسویست
 نامش نہادہ اند درین روزگار باد
 زان رو کہ چار سوی جہان را فرو گرفت
 مالد ہرچہ علم شہریار باد
 سلطان ابوظفر کہ ز بیم سیاستش
 خم خورده از چراغ سر رہ گزار باد
 خورشید فرد دفتر آثار رای اوست
 اینک ربودہ این ورق زرنکار باد
 در بزم کہ نہادہ بفرقش نسیم گل
 در رزم جا فتادہ ز تیغش فگار باد
 بادست رخس شہ کہ دہد خاک مال خصم
 آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد
 با یاد پای شاہ گر از روی داوری
 در رہ نہد نشان و درآید بکار باد
 تازد بدان شتاب کہ در بازگشت وی
 گردد ہان بگام نخستین دوچار باد
 نازم بدان ہای ہایوں اثر کہ هست
 در کارزار آتش و در خارزار باد

در ره گزار فوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکناز خزد در حصار باد
افتاده گر به طره کرد رهش گره
گردید شانه وش همه تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد
کاورده عذر خواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح
مالد بشرط آنکه بود مشکبار باد

در بزم گله نظم ز دود چراغ من
یابد شمیم نافه مشک تار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کمرشده ایست
دانی که از چه می وزدم بر مزار باد

خواهد که بهر سمره چشم سخنوران
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

واند سخن گر از نفس گرم من بی‌باغ
 در رخت خواب غنچه فشاند شوار باد
 با من حدیث هم‌فسان ترهات گیر
 وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
 خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل
 بتدد طراز تاسیه بر جیب خار باد
 گفتمی که حق مدح ز غالب ادا نشد
 در موقف دعا نفسم حق گزار باد
 دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
 یا رب بقای خسرو فرخ تبار باد
 با شهریار عهد وفا بست روزگار
 یا رب بنای عهد وفا استوار باد
 نامش که محضر ملکی را فزوده ارج
 در منطق ملوک خداوندگار باد
 گیهان خدیو را بریر شهنشاهی
 پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

در مدح بهادر شاه ظفر بعید فطر^۱

ما هانم و سید مستی هر روزه هان
 نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
 مستیم را نه بود مطرب و ساق درکار
 مستیم را نبود نغمه و صیبا سامان
 مستیم را نه بود نامه سیاهی فرجام
 مستیم را نبود باده پرستی عنوان
 مستم، اما نه ازان باده که آید زفرنگ
 مستم، اما نه ازان باده که سازند مغان
 مستم، اما نه ازان باده که درسنگ انداز
 به فی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
 لله الشکر که در ساغر من ریخته‌اند
 می بیرنگ زمیخانه بی نام و نشان
 زده ام جام بزمیکه دران بزمگهست
 ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
 می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی
 شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

۱- نسخه "نول کشور" است و سومین قصیده "شاید تهنیت نامه عید فطر" -

خون من باد ہدر بادہ فرو ریزد اگر
 صدرہ این شیشہ زمستی زدام بر سندان
 مست پیانہ پیان الستم بگزار
 منکہ مستم چه شتاسم کہ چه بستم پیان
 لاجرم صرفہ درانت کہ در بے خبری
 گزرد سال و مہ و روز و شب من یکسان
 ہمدین فصل کہ مستانہ سخن می گزرد
 نکتہ چند سرایم ز وجوب و امکان
 صور کون ، لقوش ست و ہیولی صفحہ
 صفحہ عنقا ست چه گوئی ز اقوش اکوان
 ہستی محض تغیر نہ پذیرد زہار
 حرف ”الآن کہا کان“ ازین صفحہ بخوان
 همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند
 بوجودی کہ ندارند ز خارج اعیان
 نتوان گفت کہ عینست چرا نتوان گفت
 صور علمہ کز علم نیاید بعیان
 پرتو و لمعہ ندانی کہ بود جز خورشید
 موج و گرداب نسجی کہ بود جز عمان
 عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
 همچو رازی کہ بود در دل فرزانه نہان
 صبح گاہی کہ گزر سوی چمن بود و ز دور
 میزدم بر گل نشگفتہ معنی دستان

۱- مرزا نے پہلے ”درتقی غیب نمودی“ لکھا تھا ، لیکن مولوی فضل حق
 کے کہنے سے ”ثبوتی“ بنا دیا ۔ (حالی : یادگار ص ۷۹)۔

ناگه آن آنت نظاره و غارت گر هوش
 که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان
 آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
 تاب خوردی ز سر طره و طرف دامن
 خار خار غم صورت خشم ریخت بجیب
 بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
 گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
 گفتم ای خانه پرانداز مغان شیوه بتان
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
 بیخودم لیک دو صد پرده سرودن دارم
 به مقامی که سخن گویم و جویی برهان
 خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
 جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
 عید را عشرت خاصست و راز من پرسی
 گویم البته نه رازست گفتن نتوان
 عشرت عید نه آنست که همچون زهاد
 شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
 جامه در بر کنی از تیزی و دیا و کتان
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
 ریزی آنمایه گل و لاله که کردی پنهان
 عشرت عید نه آنست که از باده ناب
 بسر دخمه پرویز شوی حرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
 عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج
 خیزد آنایه که در لرزه درآید میدان
 عشرت عید نه آنست که گرد هم رخس
 سرمه دیده خورشید شود در جولان
 عشرت عید کسی راست که چون صبح دمدم
 دیده مالد به کف پای خدیو گیهان
 عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
 لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
 آن توفی خسرو روشندل و فرزانه ستای
 این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
 من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
 تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
 از تو باید که فزائی نفسم را نیرو
 از من آید که دمدم در تن اندیشه روان
 تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
 از لیم مصرع برجسته برآید در وجد
 به ادای که رود تیر تو بیرون ز کان
 این جنوبی و شمالی چه نباید گردون
 وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان
 نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست
 نه بسی پرده نیرنگ کشودم زینسان

به سخن زنده جاوید شدم داد آنست
 کاین سوادست که دروی بود از مرگ امان
 دسبدم گرد دلم گردد و پروا نکم
 بوعلی را نگزشت آنچه ز دانش بگمان
 این چه موج ست که از خون جگر می خیزد
 هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان
 در ثنا گستری شاه ، نه از بی ادیست
 که سخنور سخن خوشتن آرد به میان
 توسن طبع روان دم زحرونی زده بود
 رانضش از ره ناراست به پیچید عنان
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
 که تودانی که فرو می چکد انجم ز زبان
 پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
 ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشه کان
 آن بهادر شه خور جلوه کیوان پایه
 آن بهادر شه مه رایت ، مریخ سنان
 آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
 آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
 آن عدوکش که بیک چوبه دو جا ریش کند
 می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان
 زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
 چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
 می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
 چرخ گردان چه کند گر نه پزیرد فرمان
 نتوان گفت که امضاش علی الرغم قضاست
 خود قضا با خودش انباز کند در جریان
 گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
 نیک ما ناست به غلطیدن گوی از چوگان
 در ره مدح فرومانده تر از خویشتم
 خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان
 هزانی که دو نیم ست بسان دل من
 یتوایانه نی خامه برآورد فغان
 که گر از حوصله خلق نشان باید داد
 میتوان گفت سکندر در دارا دربان
 پایه شاه هر آئینه بلندست بلند
 این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان
 و باندازه بایست سخن باید راند
 نه پزیرد شه والا نه پسندد بزدان
 چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
 بار غم بر دل ببحوصله گردید گران
 باز بیهوشی دیرینه ییادم آمد
 رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود
 بشه آورده ام از روی ارادت ایان
 رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
 از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی
 ورق از کف نه و از ناصیه من می خوان
 در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
 و ز دعا کام من آنست که باشی چندان
 که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
 آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

مدح ' بہادر شاہ ظفر ، تہنیت عید الضحیٰ

داد کو تا مہم براندازد
 طرح نہ چرخ دیگر اندازد
 در رگ ساز من نوای هست
 کہ بمرغولہ اخگر اندازد
 زین نوای شرفشان ترسم
 کاتشی اندر لواگر اندازد
 سرگزشتیست بر زبان کہ زبان
 بر من از خویشی خنجر اندازد
 بامدادان کہ آسمان خواہد
 کاہرمں را ز پا دراندازد

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں ہے ”بست و چارمین قصیدہ“ عرشی صاحب فرماتے ہیں: ”دہلی اردو اخبار“ جلد ۱۵ ، شمارہ ۱۴ ، مورخہ ۳ اپریل ۱۸۵۳ ع مطابق ۲۳ جمادی الثانی ۱۲۶۹ کے تتمے میں ”قصیدہ تہنیت عید الضحیٰ تصنیف نجم الدولہ محمد اسد اللہ خان بہادر غالب“ کے عنوان سے ۷۷ شعر اخبار مطبع سلطانی سے نقل کیے گئے ہیں اور سات لفظوں کے معنی بھی لکھے ہیں۔ اس کے بعد ویران شاگرد ذوق کا قصیدہ ہے۔

نَمعه مهر در رگ جانش
 خله نوک نشتر اندازد
 تا ز چستی به مبحث کشتن
 نون مصدر ز مصدر اندازد
 تیره خونش برد هوا چون دود
 که برین سطح اغیر اندازد
 زنگباری ز فی بماتم دیو
 از رخ زشت چادر اندازد
 وائگه از زیر گوشه چادر
 گوهر آمود معجز اندازد
 گوهر آما پرند در پیچد
 از بر و دوش گوهر اندازد
 کچه و یاره که فرو فکند
 که خلخال و هرگز اندازد
 رهروان لواصع سحری
 هرچه خاتون ز زیور اندازد
 برابند و ناپدید کنند
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 تا گرفت آن بساط بر چیند
 ناگزیر آن بنا براندازد
 چون عرق کز جبین چکد در سعی
 جبهه چرخ اختر اندازد
 هرکه بینی همی بروی طناب
 جامه را که شد تر اندازد

رخت نمناک خویشتن گردون
 می برد تا به محور اندازد
 تابش مهر و جنبش ذرات
 شور در هفت کشور اندازد
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا
 خویشتن را ز منظر اندازد
 سایه را پایهٔ نموداری
 باد پندار در سر اندازد
 باد کز بوی پاده مست شود
 برده از روی گل براندازد
 ساقی انجمن پگه خیزست
 پاده در کاسهٔ زر اندازد
 مطرب بزم زخمه اش تیزست
 تاب در زلف مزمر اندازد
 همدم من که نیست جز دم گرم
 عود بویا به مجمر اندازد
 در کبابی که یو ساط دهد
 نمک از شور محشر اندازد
 پاده مغز سرم بجوش آرد
 نغمه خارم به بستر اندازد
 بوی عودم ز جا برانگیزد
 همچو عودم ورا در اندازد
 جهم از جا چنان که جستن من
 ز آسمان ماه و اختر اندازد

شور شوقم ز گرمی رفتار
 هفت دوزخ بیه در اندازد
 حاجب شاه چون بشهر آیم
 در رهم خار بیمار اندازد
 راه بر من ز ششجهت بندد
 مهره وارم بششدر اندازد
 می شناسد که کیستم ورنه
 کسی چرا صید لاغر اندازد
 گوید ای آنکه رقص خامه تو
 سرو را بر منویر اندازد
 دستگاه تو چار بالش ناز
 آنسوی هفت چنبر اندازد
 اینت ا غالب که آتش از دم گرم
 در مسام سمندر اندازد
 عید اضحی نه جشن نوروز ست
 که کس این باد در سر اندازد
 بر در کلبه گوسپند نکشد
 گر نه در غزوه کافر اندازد
 نه که بر جای خون قربانی
 دم بدم می بساغر اندازد
 تا خرد پیکری فرینده
 مایه در پیش پیکر اندازد

کودکان محله را در جیب
 اخلگنددا و فرفر اندازد
 ساده دل بین که پره گاهی
 در گزرگه صرصر اندازد
 طوف حجاج و دور پیانه
 چون دو حلقه بهم دراندازد
 ور بگویند کاین ادا تلخست
 در می از بذله شکر اندازد
 گیردم مست و هوشمنداله
 پرد تا بران دراندازد
 که گر از رفعتش نشان جویند
 مرغ اندیشه شهر اندازد
 همه جارس هوا بفرض محال
 بر فرازش گزر گر اندازد
 همه خاقان و خان قزو بارد
 همه کسری و قیصر اندازد
 در درگاه شه که دیوارش
 سایه بر قصر اخضر اندازد
 آسمان آستان بهادر شاه
 که فلک بر درش سر اندازد
 آن موحد که هیشش دم کار
 تیشه از دست آزر اندازد
 بگمان دوی عطار را
 از فراز دو پیکر اندازد

لطف مردم فزونی از خوبی
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نگه خشمگینش از تیزی
 نور از روی نیر اندازد
 خود ز چپوون غبار برخیزد
 گر به هامون تکاور اندازد
 و به همگامی جنبیت خاص
 قرعه بر نام لشکر اندازد
 گرد روی زمین فرو پوشد
 نام بهر از جهان براندازد
 وان سپاه سپهر برهمزن
 باخترا را به خاور اندازد
 تا ازان فتنه جان برد بهرام
 جامه زهره در بر اندازد
 گر کند ساز معفل آرائی
 طرحی از هفت اختر اندازد
 بر سر و دو رویه مینو را
 با ارم در برابر اندازد
 خور در بزم که بجای بساط
 طره های معبر اندازد
 در نورد شراب پالودن
 درد می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فزون میخورد
 پاره زان فزونتر اندازد
 چون کند می بجام پنداری
 که به مه مهر انور اندازد
 ای که دست تو در گهر پاشی
 موج در آب گوهر اندازد
 تیزی دور باش موکب تو
 رخنه در سنج سنجر اندازد
 برچم رایت تو در جنبش
 از سر مهر افسر اندازد
 کلک من بین که هر نفس جانی
 در رگ تار مسطر اندازد
 در سیه مستی و سر اندازی
 هر کجا هرچه درخور اندازد
 با سلیمان زلد دم از بلقیس
 در ره مور شگر اندازد
 با زلیخا اگر شود همراز
 طرح کاخ مصور اندازد
 با سمندر اگر بود دمساز
 همه آتشی بلفتر اندازد
 از نوائی که در غزل سنجد
 حلقه در گوش زاور اندازد
 از طرازی که در دعا بندد
 بر ورق مشک اذقر اندازد

آن قدر زی که در زمانه تو
 چرخ را کهنگی براندازد
 تا قضا بهر آستانه تو
 طرح نه چرخ دیگر اندازد

در مدح ' بهادر شاه ظفر

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
 برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
 غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
 انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
 باد را راه به خلوت کده غنچه چراست
 گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد
 سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
 بر خود از همسری سرو گانی دارد
 گریه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار
 نیز چون من مژده اشک فشانی دارد
 بر نخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن
 آدھم ابر که از برق عنانی دارد
 تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
 مایه در باغ و بازار دکانی دارد
 ماهم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
 واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
 کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
 باد چون نوسفران در دم رفتن رقص
 آب چون نکته روان طبع روانی دارد
 گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست
 سنبل و لاله که داغی و دغانی دارد
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
 دوره شمس نو آئین رضائی دارد
 دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید
 آسمانست زمین کاهکشانی دارد
 بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
 که بود بادیه و ریگ روانی دارد
 چه زیان گر تو ندانی که دعا گوئی گلست
 ده زیان سوسن آزاده زبانی دارد
 نرگس آنسرو روان را به گلستان جوید
 خود ازین روست که چشم نگرانی دارد
 هر سحر خوی حسن چمن افزون بینم
 چون شهنشاہ مگر بخت جوانی دارد
 بو ظفر شاہ جهانگیر جهان بخش که اوست
 چمن دهر اگر سرو روانی دارد
 تاج باله که چنین مهر جالی بیند
 تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
 لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
 برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد

بر فلک صورت انجم مسکالید که چیست
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
بر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش مه به نشامندی داغش نازم
گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بکنه گوشه شاهست قرین
طالع مهر ستایم که قرانی دارد
تا سپس زان کف زر پاشی بر آهن چه رود
دمبدم تیشه سر کنند جانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانه بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و شانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایه من
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد
سخن از همدمی خامه نیستانی هست
که هر آئینه چو من شیر ژبانی دارد

معنی از لفظ مراد ست سخنور نبود
که باهنگ حزن ساز یانی دارد

بسکه هر دم رود از زمزمه خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز فغانی دارد

مدح کز روی گزافست شار و انصاف
با خود از خوی گفتار گفانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار سوی میانی دارد

لطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمائی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
"بنده" طلعت آن باش که آبی دارد"

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشم را به سخن تیز کند تاب نبیذ
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمه مرده دلان بوالعجیبت
موج خون جوی دران تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زبانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم ار فتنه دهر
که خود از دهر بکف خط امانی دارد

عین علم من و بیت الشرف من درست
مشتري کوکب علم از سرطانی دارد

در زمین سخن آراست تصرف درخور
که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود و ر بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد

دقتر عمر شهنشه بمثل تقویمی ست
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد

با جهانست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزان دارد



مدح بهادر شاه ظفر^۱

و هروان چون گهر آبله^۲ پا بینند
 پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
 هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
 هرچه در سینه نهانست ز سیا بینند
 راستی از رقم صفحه^۳ هستی خوانند
 نقش کج بر ورق شهر عتقا بینند
 دوربیتان ازل کوری چشم بدین
 هم درین جا نگرند آنچه در آنجا بینند
 و از زین دیده و ران جوی که از دیده وری
 نقطه گر در نظر آرند مویدا بینند
 راه زین دیده و ران پرس که در گرم روی
 جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
 قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
 صورت آبله بر چهره دریا بینند

۱. کلمات "بست و شمشین قصیده"

شام در کوکبه صبح نمایان نگرند
 روز در منظر خفاش هویدا بینند
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
 مجمع انس به فی بست زلیخا بینند
 هرچه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند
 هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
 نستوهند اگر همزه بجنون کردند
 نغروشدند اگر محمل لیلا بینند
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
 خویش را چون بسر مانده تنها بینند
 سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
 جان و دل را اگر از دوست شکیا بینند
 قطره آب بلب بوسه شتر شمرند
 پاره نان بگو ریزه مینا بینند
 چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
 روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
 قشقه را رونق هنگامه هندو خوانند
 باده را شمع طربخانه ترما بینند
 برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
 خرقه و سبجه و مسواک و مصلا بینند
 دل نه بندگان به نیرنگ و درین دهر دو رنگ
 هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
 جام جویند و ز رفتی نگراشد به زهد
 سبجه انجم اگر در مد ییضا بینند

هر چه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
 هر چه در جا نتوان دید بهر جا بینند
 همه گردند بدان پایه که او را دانند
 هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
 این نظر های گرانمایه فراموش کنند
 چون به نیرنگ سخن شعبده‌ما بینند
 نظم را موجه سرچشمه حیوان فهمند
 نثر را نسخه اعجاز مسیحا بینند
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
 که پی فال بصد رنگ تمنا بینند
 برد از یاد که دنیاست نمود بی بود
 این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
 نهم از عید فرایش نگه آئینه
 کاندران آئنه پیدائی اشیا بینند
 همدین روز دل افروز بدریوزه فیض
 رونق بارگه حضرت اعلا بینند
 همدین روز نشانند جهان شاهان را
 به در شاه جهان ناصیه فرما بینند
 خوشتر آنست که چون روی بدرگه آرند
 هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
 خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
 بنشینند سر راه گزر تا بینند
 سپهری چند پراکنده بمیدان نگرند
 علمی چند درخشنده به پنا بینند

نیز بپرد سپہ از رومی و روسی گویند
 نیز بمر علم از اطلس و دیبا بینند
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
 بسر پای پیایند اگر جا بینند
 ان یکادی^۱ بصد اخلاص بخوانند وز دور
 شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند
 چشم بد دور بہادر شہ خورشید نگین
 کہ لوایش سر گنبد خضرا بینند
 بزمی آراستہ امروز بایوان کہ در آن
 لہ قدح بر کف و فی بادہ ہمینا بینند
 صورت لرزہ بر اندام سلاطین پیداست
 موجدہ^۲ را کہ بہ پیانہ ز صہبا بینند
 خسروان مجلہ بر و نکتہ و ران مدح سرای
 بزم نظارہ فروز خرد افزا بینند
 لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
 لختی انداز جبین سائی دارا بینند
 وندران بزم کہ پروین و پرن را ماند
 پیکری با مہ ناکلستہ مانا بینند
 پیکری فرخ و فرخندہ کہ از روی نیاز
 پیش وی دولتیان را بمحبا بینند

۱۔ مطبوعہ نسخوں میں "ان یکادی" ہے، صحیح "ان یکاد"۔ کہتے ہیں
 کہ سورۃ القلم کی آیت نمبر ۵۱ "و ان یکاد الذین کفروا لیزلزلوک
 بابصارہم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون" پڑھنے سے نظر بہ
 کا اثر جاتا رہتا ہے۔

پی به پیدائی اقبال خداداد برند
 از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند
 وانگه از جانب اقبال بامید قبول
 پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
 بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
 یکدم خاتمه دفتر انشا بینند
 کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
 نغمه پرداز دعای شه والا بینند
 با من زار که در بند نوایم چون نی
 خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند
 در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
 ویژه آن روز که در های فلک وا بینند
 خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
 که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
 تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
 تا کف و موج و گرداب بدریا بینند
 تا برین هشته نشان از مه و پروین یابند
 تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
 تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
 تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند
 هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید
 شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

مدح بہادر شاہ ظفرؑ

درین زمانہ کہ از تار روزہای دراز
 صہر بافتہ اطلس پی وسادہ ناز
 مگر نسیم سحر آن وسادہ را در باغ
 بروی لالہ و گل گسترد بصد اعزاز
 سپس بہ صحن چمن تا نشیمن خاقان
 کشد ز سبزہ نوخیز فرش پا انداز
 بر آن بساط نہد پای آسان پیمای
 ز نقش پا بزمین بر ستارہ رخشان ساز
 شہنشہ خرد آموزگار داد گرای
 شہنشہ گنہ آمرز بے گناہ نواز
 ابو ظفر کہ نگرdd ہلال عید پدید
 اگر بچرخ نہ بندد ز نعل رخس طراز
 ز بذل ابر وزن دم بہ پیش شاہ کہ ابر
 بہ بحر قطرہ دہد تا گہر ستاند باز
 ز بسکہ ہمدگیش دارد آرزو محمود
 بر آن سرست کہ خود را بدل کند بہ ایاز

۱۔ کلیات ”بست و ہفتمین قصیدہ“ - موجودہ عنوان ہم نے قائم کیا ہے ۔

دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز
روم که آورش تا کلام شه شنود
چون بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

ق

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس بشهریار انباز

ق

اگر نه چرخ پی پایه سریر آورد
طلای ده دمی آفتاب را بگداز
جراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در ججم فروزیست زمهریر گداز
ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و ساز
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مہر در آب روان نظارہ کنی
نگاہ دود بود تا بدیدہ گردد باز
۲۲ بہ نیم روز کسی زخمہ گر زند برتار
۲۰ زبانہ^۱ جای نوا سرکشد ز پردہ ساز

ق

شد آنکہ غنچہ شگفتی و از شاہہ گل
شدی بہ صحن گلستان نسیم غالیہ ساز
گرفتہ تنگ چنان خویش را ز یم موم
کہ غنچہ را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیدہ گوئی من بین کہ در چنین تف و تاب
نبشتہ ام غزلی در ورق بزود انداز
کشایش در میخانہ می دہد آواز
کہ روز عید صبحی کنید بعد نماز
بیاد بادہ بہنگامہ آشکارا خور
نماند راز نہانی کہ ترسی از غماز
بدست آنچہ بہندوستان کشند از قند
ہم از فرنگ بیارار نباشد از شیراز
گان کنم کہ خدا خود نیافریدہ بہشت
در بہشت برویم اگر کنند فراز
بناز می جہد از دست من چو نغمہ ز چنگ
بوقت بوسہ مگر ہمچو نی شود دمساز

۱- لفظ لسخون میں ”زبانہ“ ہے ، لیکن صحیح ”زبانہ“ بمعنی شعلہ ہے۔
یعنی گرمی کی شدت کا یہ عالم ہے کہ دوپہر کو تار پر زخمہ لگے تو
لغے کے بجائے شعلہ لپکنے لگے۔

ز روی و موی همین روی و موی می جوی
 تو ای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
 غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
 نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
 قلم که کامروای قلمرو سخنست
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز
 شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
 به تخت گفت که بر بخت خویشان می ناز
 فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
 که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز
 ز دوده غضبش خویش را شمرد آتش
 بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
 حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
 بقدر لطف بود آبروی مدح طراز
 اگر فروچکد آتش ز لب ندارم پاک
 بمدح شاه فزون باد گرغونی از
 سخن دمی که پایان رسیدنی خواهد
 نداده صورت انجام می کنم آغاز
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
 که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
 چه سود گر به سخن فرخسروی دارم
 فتنه کار به کیخسرو سخن پرداز
 سخنورست و سخنندان گریز نیست ازان
 که لب ز حرف به بندم به حيله ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم است
نه بست دل بچنین شیوه خامه طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع ، عمر دراز

مدح^۱ بهادر شاه در عید شوال

روز بازار عیش امسال ست
 ماه خرداد و عید شوال ست
 بر رخ روز می فزاید حسن
 شب که مانا به عنبرین خال ست
 در دو پیکر خرامش خورشید
 روز را برفزونیش دال ست
 سبزه زامد شد بهار و تموز
 پسر رهگزار پامال ست
 برشکال و تموز اندر هند
 دیده باشی که بر چه منوال ست
 هر یکی را ازین دو فصل بوصل
 دوش بر دوش بال بر بال ست
 فیض باران هم از بهاران جوی
 کاروانی دگر بدنبال ست
 میوه بالذ بغوشتن بر شاخ
 کش امید قبول اقبال ست

ابر از باد و رستنی از ابر
 کو بکو باز و سوسو بال است
 باز مانند انبه از گل افشانی
 در رگش شهد ناب سیال است
 لذتش را همی زیان نکند
 گر زربریست گونه ور آل است
 باد گرم از ز خاک دود انگیزخت
 تا ندانی سموم قتال است
 ابر گرد آورد فلک زین دود
 در دماغش هوای ارسال است
 گیر در شب عیار گرمی روز
 لب آفاق پر ز تبخال است
 ذره ها را ز تابش خورشید
 هیئت نقطه های رمال است
 خوبی کار بعد ازین بینی
 آنچه پیداست خوبی قال است
 سبز گردد دگر بدانسان دشت
 که تو گوئی زمردین شال است
 جای پر سبزه روید از بالش
 هر کجا مرغی پر و بال است
 میم را کشته آجیو سباک
 موج در پای سبزه خلخال است
 آبهای روان فراز فریز
 نه به تنها نشاط اطفال است

عارفان را دهد ز خلد نشان
آن به تفصیل و این باجمال ست

به بهشتی چه دل نبی غالب
که به پاداش حسن اعمال ست

سایه ابر جوی و سبزه باغ
که روان تازه کن بهر حال ست

مدح سلطان سرای کاین دولت
خوشترین نقد گنج آمال ست

بوظفر کز ازل به فیروزی
کارفرمای بخت و اقبال ست

زر نشان خسروی که در عهدش
معدن از زخم تیشه غربال ست

شاهد بخت شاه را در دهر
چرخ آئینه مهر تمثال ست

با نوالش وفور ارزاق ست
با جلالش ظهور آجال ست

در سلوکش ثبات اقطاب ست
در سلوکش مقام ابدال ست

جاهش از تازگی بود باغی
که دران گونه گونه اشکال ست

سدره با آن زمردین بالان
اندران باغ پشه آمال ست

در کفشی خامه دیده دریاب
ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد
 این بهر روز وان بهر سال ست
 به تنزل نشان دهم ز عروج
 شوکت شاه بحر سیال ست
 وین مکوکب فلک که میدانی
 اندران بحر ماهی وال ست
 خایه دم زد ز راز گوی و من
 راز دارم زبان من لال ست
 جوهر تیغ شاه دید قضا
 گفت کاین سرنوشت اقبال ست
 در زمان ظهور صاحب امر
 زخم این رزق فرق دجال ست
 مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف
 بر دوام بقای شه دال ست
 شاد ماناد شاه تا در دهر
 دور روز و شب و مه و سال ست

در مدح، شہنشاہ انگلستان

در روزگارها نتواند شمار یافت
خود روزگار انچه درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
حق داد داد حق کہ ہمرکز قرار یافت

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں ہے ”سی ام قصیدہ“ نیز ”در مدح شہنشاہ انگلستان“ اور اس سے پہلے ملکہ کی مدح میں وہ قصیدہ ہے جو ۱۸۵۰ع میں چھپ چکا تھا۔ ”دستنبو“ کے پہلے ایڈیشن میں اس قصیدے کا عنوان ہے: ”قصیدہ برگزیدہ در مدح خداوند روی زمین سایہ جہان آفرین، حضرت قدر قدرت ملکہ معظمہ انگلستان، خلد اللہ ملکہ بالعدل والاحسان مشتمل بر تہنیت فتح ہندوستان“۔ مالک رام صاحب اور قاضی عبدالودود صاحب کہتے ہیں کہ علی گڑھ کے مخطوطے میں اس کا عنوان ہے: ”در تہنیت غسل حضور اقدس“۔ اس لیے شاید ۱۸۵۲ع میں لکھا گیا ہو۔ لیکن چونکہ شایع نہیں ہوا اس لیے چند شعروں میں تبدیلی کر کے ملکہ کے نام کر دیا۔ چنانچہ دستنبو طبع اول کے آغاز اور بعد کے نسخوں میں آخر کتاب میں شایع کیا گیا۔ ہم نے تصحیح میں اس کے متعدد متن سامنے رکھے ہیں۔

مرزا غالب خود حاتم علی مہر کو لکھتے ہیں: ”ہاں صاحب! ایک بات اور ہے اور وہ محل غور ہے، میں نے حضرت ملکہ معظمہ انگلستان کی مدح میں ایک قصیدہ ان دنوں میں لکھا ہے ”تہنیت فتح ہند اور عملداری شاہی“ ساٹھ بیت ہیں۔“

درهای آسمان بزمین باز کرده اند
 هر کس هر آنچه جست بهر رهگزار یافت
 آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
 چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
 پاداش جانگدازی شب‌های تار یافت
 چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
 اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرود
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
 ناچار جز بداد گرائش نمی‌کند
 در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
 هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
 هر شی به حسن جوهر خویش اشتها یافت
 گر خواجه بنده را خط آزادی نبشت
 هم بر در سرای خودش بنده‌وار یافت
 ور بنده خود ز چشم خط بندگی درید
 توفیق خوشدلی ز خداوندگار یافت
 مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
 ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترده
 اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
 روی سخن صفای بناگوش گل گزید
 بالگ قلم نشاط نوای هزار یافت
 برهم زدند قاعده های کهن بدهر
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
 ذوق صبح عابد شب زنده دار یافت
 رهن متاع خویش بر این السبیل ریخت
 کودک رضای لهور آموزگار یافت
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
 از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
 خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
 چشم سیاه را بهزا سوگوار یافت
 گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
 ورمحرم ست نیز ز شه ریهار یافت
 قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
 دندانان کلید ز دندان مار یافت
 با فتنه هم مضابقه در خرمی نرفت
 خود رخت خوابش از رگ گل بود و تار یافت

عنوان ۱ رنگ و بو رقم دلفروز جست
 بستان آرزو شجر میوه دار یافت
 دولت ۲ سپند سوخت کہ شد ملکہ تازہ روی
 ملک آفرین سرود کہ دولت مدار یافت
 از انتظام شاهی و آئین خسروی
 سروسرور و دانش و داد انتشار یافت
 بر خستگان هند بیخشود از کرم
 و کشوریا کہ رونق ازو روزگار یافت
 جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
 کآقبال ناز را بہ منشی سازگار یافت
 بالاد چنان ز ناز کہ پہلو زند بتاج
 از بسکہ تخت پائنگہی استوار یافت

-
- ۱۔ علی گڑھ کے قلمی مخطوطے میں اس کے بعد مندرجہ ذیل چار شعر بھی ہیں :
- رنج از نہاد خسرو دیندار رخت بست
 مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت
 طرف کلہ قسم بسر تاجدار خورد
 روی نگین نشان ز شہ نامدار یافت
 گردد دوتا، چو رشتہ شود استوار تر
 عمر دوبارہ خسرو فرخ تبار یافت
 آری ز عمر خضر و مسیحا برد گرو
 این نقد زندگی کہ شہنشاہ دوبار یافت
- ۲۔ علی گڑھ کے مخطوطے میں ہے :

دولت سپند سوخت کہ شد دین تازہ روی
 دین آفرین سرود کہ دولت مدار یافت

اس کے بعد دو شعر تھے بڑھا دیے ہیں ۔

نازد چنان بخویش کہ بالد بروی تخت
 از بسکہ! تاج کام دل اندر کنار یافت
 بایستی انجم از پیر ترصیع تاج و تخت
 لازم فروتنی کہ جواهر قرار یافت
 یاقوت ساز چرخ کہ معدن دکان اوست
 آورد ہرچہ در کمر کوهسار یافت
 سنگی کہ نقش لعل و زمرد نہ بستہ بود
 در سینہ خار خار ز جوش شرار یافت
 خورشید را بچشم کواکب فزود ارج
 تنہا نہ آبرو گہر شاہوار یافت
 جمشید کش شاہ سر ہمسری نبود
 ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت
 زین پس بسی میانہٴ مردم سخن رود
 از دور باشما کہ ہم از پردہ دار یافت

۱۔ مخطوطہٴ علی گڑھ میں ہے "اسروز" بجائے "از بسکہ"۔ پھر یہ شعر ہیں :

جہنی ست چشم روشنی شہریار را
 خود چشم شہر روشنی از شہریار یافت
 صاحبقران صورت و معنی ابوظفر
 کز نام وی قلم نفسی مشکبار یافت

پھر 'ہمت نخواست' کے بجائے مخطوطے میں 'تقویٰ نخواست' ہے۔ نیز یہ شعر حذف کر دیے :

رضوان ز پیشگاہ خداوند نور و نار
 فرمان فخلبندی دہلی دیار یافت
 حوران خلد تا چہ ہم گفتگو کند
 زان پیچ و تابہا کہ درین شاخسار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن
 در دور شه بمیکده پروین فشار یافت
 زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
 داند همی که سود برز، از شمار یافت
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
 با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت
 گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
 آورد گر بهار تنش را نگار یافت
 در راه پای مزد غریبان شمرده شد
 در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
 موجی که آب در گهر شاهوار زد
 جوشی که خون بناف غزال تثار یافت
 روزی که زیر ران شهنشاه کامران
 توسن شرف بحیله سیر و شکار یافت
 از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
 وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت
 ور در شکار گاه خدنگی ز شست جست
 چشم غزاله سرمد دنباله دار یافت

۱- مخطوطه علی گڑھ میں اس شعر کے بعد دو شعر اور ہیں :

در بزم بسکه رنگ همی بارد از هوا
 هر سادہ رو کہ بیخبر آن جا گزار یافت
 تا دست در شکستن طرف کلاه زد
 بر رخ نشان غار و بر کف نگار یافت

باشد بجای وشیه ، بمنزل زند فرس
 بالیدنش سزد کہ چنین شہسوار یافت
 تاج و نگین علامت شاہیست در جہان
 این ہر دو ہر کہ شد بجہان شہریار یافت
 غرمانروای ماست کہ از فر شوکشی
 شد تاج مرفراز و نگین اعتبار یافت
 زینسان بہ فیض نامیہ نامی نگشتہ بود
 صد بارم از گداز نفس آیار یافت
 دائم کز اقتضای زمان ست کاین زمان
 شاخ بریدہ قلم ابن برگ و بار یافت
 آری چرا چنین نبود کز عطای دہر
 آہان و مہر دسترس نوہار یافت
 کوہ از ہجوم لالہ خود رو بخاک خفت
 خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
 بی آنکہ خواہش زر گل در میان بود
 دامن گل نسیم بدست چنار یافت
 امروز لالہ را بسر کوہسار دید
 دہقان کہ دی بدامنہ کوہسار یافت
 در وصف رنگ و بوی قوای تمام شد
 نا چار مدح شہ بدعا اختصار یافت

۱- زیر نظر ماخذ میں "وشیہ" ہے ، دستنبوطع دوم میں لفظ کے نیچے "آواز" لکھا ہے۔ فرهنگ غالب میں ہے ، شہیہ : بمعنی صدای اسپ ، لغت فارسی بشین مکسور و یای معروف و ہای ہوز مفتوح و ہای ثانی زدہ ، عربی صہیل (خ) قاطع برہان ، فرهنگ آموزگار ، میں ہے "بفتح شین و ہا ، صدای اسپ"۔

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
 حاشا کہ مستعار بود همچو عمر خلق
 عمری کہ شاه زندہ دل از کردگار یافت
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 ور خود ز صغر ہندسہ گاہی شمار یافت
 از بس پرست جیب مسمیٰ ز نقد اسم
 ہر جا الف نبشت محاسب ہزار یافت

مدح ملکہ وکتوریہ

شکر کد آشوب برف و باد سرآمد
 لامیہ از بند زمهریر برآمد
 کسب هوا نفع آب خضر رساند
 سبزہ جهان را بہ پیشہ راہبر آمد
 در چمنستان کشودہ بار نوادر
 باد کہ بازارگان بحر و بر آمد
 اشتلم انتظار گل بود ارہ
 دیدہ لرگی ز حدقہ چون بدرآمد
 تا ز چہ دانستہ قرب مقدم گل را
 سبزہ بباغ از شکوفہ پیشتر آمد
 بیہدہ نبود خروش مرغ سحرخوان
 کوکبہ گل مگر بباغ در آمد
 قیس کجا تا کند شاہہ محمل
 از پس ہر غنچہ غنچہ دگر آمد

۱۔ کلیات میں ہے "قصیدہ می و یکم در مدح شہنشاہ۔" غلطوبہ علی گڑھ
 میں یہ قصیدہ فتح الملک مرزا غلام فخرالدین کی مدح اور تہنیت نوروز
 میں پیش کردہ معلوم ہوتا ہے۔

کثرت انواع گل نگر که هیولی
 رنجه ز بار فزونی - صور آمد
 لاله پسچند ز تیغ کوه گزشتن
 نامش اینک ز زبر سنگ برآمد
 لکنت گل شد ویای عام جعل را
 زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
 میکده خسرو گل ست رزستان
 صورت مینا ز غوره در نظر آمد
 ای گل و مل را شمرده قافیه هم
 در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
 مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
 باده نه بینی که کیمپای زر آمد
 تا چه نبشتند در صحائف حکمت
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
 رو غم تردامنی بخور که جهان را
 موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
 به ممت سال نو می کهن آور
 شادی روی که جنت نظر آمد
 جایزه شعر درد باده بمن هم
 کوری چشمی که دشمن هنر آمد
 فتوی می داد ابر و باد و - لیکن
 شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
 گیر که در سایه نهال نشستی
 سایه سرو سبی همین قدر آمد

صیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی و گر بیاض در آری
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
تاچه قدر زر دهی که جلوه فروشد
زر خذف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا! ستیزه خوی چه جوئی
تا نه سکالی که شعله بی شرر آمد
در کف این قوم هر چه هست بکارست
تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر بین که باد خزان
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
شنجه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سرکشیده پی سپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
خرده گل وقف و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نویهار سرآمد

بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد
رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باتدیشه که معتبر آمد

گلکده بیخزان ز روی حقیقت
 بزم^۱ شهنشاه کیقباد فر آمد
 خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
 تا سخن^۲ از فتح و نصرت و ظفر آمد
 نامہ^۳ ز وکثوریا چو نامور آمد
 از افق نامہ آفتاب برآمد
 آنکہ بہ بیدای دلکشای تقدس
 راہرو و راہ دان و راہبر آمد
 آنکہ بآرایش بساط نشاطش
 مہر درخشندہ رخ ترنج زر آمد
 آنکہ مراو را بگاہ بندہ شمردن
 دولت جاوید همچو من ز در آمد
 بسکہ فزود ارج مردمی بجهان در
 واسطہ^۴ نازش ابوالبشر آمد
 انچہ ہی جست ز آب خضر سکندر
 موکب او را غبار رہگزر آمد
 زانکہ بیوسم جبین ماہ چہ خیزد
 عتبہ^۵ شاہ از فلک بلند تر آمد
 ناسخ آوازہ درفش کیانی ست
 رایت رایت کہ آیت ظفر آمد

۱- مخطوطے میں ہے: بزم ولی عہد کیقباد۔

۲- مخطوطے میں ہے: تا سخن از فتح ملک و بو ظفر آمد۔

۳- مخطوطے میں ہے:

شاہ ولی عہد عین یکدگر آمد فتح بمعنی مرادف ظفر آمد

یم خطا نیست لرزد از دل دشمن
 تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
 چینه مرغان بام تست کواکب
 زانکه نماید بعرصه چون سحر آمد
 شیر شکار اسکندر آینه دارا
 سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
 قطره فشان رفته وز قطره براهش
 تیره سوادى چو سایه در نظر آمد
 بر اثر رشحه خیل مور روان بین
 خامه مگر پاره ز لیشکر آمد
 خامه خود را برهروی نستایم
 خود سخن من ز مسلک هنر آمد
 گرچه درین قحط سال دانش و ینش
 جنس سخن کس میسر و کس نخر آمد
 بیع و شری نبود اختران فلک را
 پرشش اگر نیست ارزشی دگر آمد
 زخمه ندارد ستیزه با رگ جالش
 آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد
 دل نبود سینه فسرده دمان را
 خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
 ناله صدای شکست دل بود آری
 بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد
 چند فریم بحرف و صوت خرد را
 خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود همفنان گزشته
ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا

بحر بود کان ذخیره گهر آمد

جز جگر لغت لغت و آبله پا

هیچ نیارود رهر که زین سفر آمد

هم بدل خسته ستمکش ما زد

گر دم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرضه گر دگران را

روز فرو رفت و سوز و ساز سرآمد

گر پس و پیشم فی ز هم کم و بیشم

جاده ره تار سبزه گهر آمد

موج همی پای کم ز موج نیارد

گر به نمود از قفای یکدگر آمد

هم بتو لازم که مرجع سخن من

داور دانش پژوه دیده‌ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن

شیوه فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعا پیش از آن که زخمه پذیرد

خود به نوا از نوازش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیه کوکب

بخشش یزدان عطیه دگر آمد

حاصل هیلج و کدخدا ست هانا
هرچه فراخور و دانش بشر آمد

ملت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد



مدح^۱ اسکوائر کالون

خیز تا بنگری بہ شاخ نہال
طوطیان زمردین تمثال
گہ مرجان دماندہ از منقار
گہ زبرجد فشانہ از پروہال
ہمہ آہنگ ساز و زمزمہ سنج
ہمہ داستان سرای و پردہ سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس
زان بہشتی و شان حور مثال

۱۔ کلیات نول کشور ”قصیدہ ۴۱“۔

جان رسل اسکوائر کالون دہلی کے ڈپٹی کلکٹر تھے۔ نواب شمس الدین خان کا مقدمہ انہوں نے ہی سنا تھا۔ قصیدے سے معلوم ہوتا ہے کہ جیسے کسی مقدمے، قرض یا قمار کے سلسلے میں ڈپٹی کلکٹر سے مدد و معافی کی درخواست کی ہے۔ شاید یہ قصیدہ ۱۸۴۹ء یا اس کے کچھ بعد کا ہو۔ مالک رام صاحب کا خیال ہے ”یہ قصیدہ ان کی خدمت میں لفٹنٹ گورنری کے زمانے میں پیش ہوا ہوگا“۔ میں اسے ماننے میں تردد کرتا ہوں۔ مالک رام ہی کی روایت ہے کہ علاقہ کے محظوظے میں کچھ حک و اصلاح ہے، شاید یہ قصیدہ بھی پہلے بادشاہ کے لیے کہا گیا ہے۔

نشوی یک ترانه کش نبود
شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت
رقص آغاز کرده باد شال

طوبی و طوطی و نوا و هوا
نبود جز ترنم اطفال

فی کلک من آن نهالستی
وین معانی طیور قرخ فال
گفته باشی که خامه رقص
خشک فی پاره ایست هیچ مبال

نغز گفتی و تن زدم آری
نتوان جست کار ریشه ز فال

نظم انداز نخلبندی کرد
رست سروی به سرزمین خیال

سرو بامن همی دود پا جفت
تاک را می روم به استقبال

عالمی را براه می یم
هم چو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط رنگارنگ
جامه ها از شراب مالا مال

که در نای می دهند نفس
که بر کوس می زنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان
بهم آهستگی تعال تعال

ناگهان از رکنار آمدی و شایسته
 شد نمودار را سوگند اقبال و طبع
 جاده در افرو پرچم علمش
 افق را غریب و طلوع هلال
 گشتی آفاق را گرفت و فرو
 فر فرمانروای غریب و شال
 ایستاد بر کالون که درگاهش
 اهل بدل را است کعبه آمل
 داوران داور عظیم و عدیل
 سروران سرور محال و همال
 آن بمعنی طلسم دانش و داد
 آن ابصورت جهان جاه و جلال
 گر بسپرد زگزیدن ساعات
 و مشکال کشیدن اشکال
 مهر تابنده را گردد اصطرب
 چرخ گردنده قرعه رمال
 یکی باشی از استقامت طبع
 محور آسمان فضل و کمال
 تو نبودی قران قرین ترا
 جز بخلوت نه برای فرض محال
 الله چه رمایه بی ادیست
 ترا خواستن بفرض همال
 بتو یخشیله حق جهانبانی
 بجهان بگوئی نشاط بیال

با تو دارد زمانه در همه وقت
از تو جوید سپهر در همه حال

کار سازی به اهتمام تمام
سر فرازی بامثال مثال

صبحگاهی بطالع فیروز
بنشین بر وساده اجلال

مجلسی ساز کن ز باده و جام
خوشر از بزم جم علی الاجمال

من ز خویش اندران هاپون بزم
بفرایم شکوه صف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب
لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دویده سیل مرشک
همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند
بر سر چوب کرده جامه آل

رحم کن بر خموشیم که زبان
خونچکانست گرچه باشد لال

می خور و جرعه ای فشان بر من
زان فروزنده جوهر سیال

تا به سرمستی از سبکسستی
وتم اندیشه را رگ قیفال

به ادای که دیده ور داند
کز قلم می تراود آب زلال

منم از خستگان دهره دهر
نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جزسم نه کند
آسان در قلمرو مه و سال

وان متمهای ناروا در شهر
شهره گردد بکیفر اعمال

از خوی شرم غرق چیهونم
مرده ام را چه حاجت غسل

نه ز اجزای بوستان تو ام
سبزه باشم لیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای
سبزه را کسر چنین کند پامال

بخدای که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هر چه می گزرد
چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینه ز غزل
می تاب و پیاله ز سفال

هم بگلپانگ خامه گرم سماع
نه بآوای جنبش خلخال

درمعانی نظر نه چندان دور
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که بیداری
کز کمین که بسته خیل غزال

در گور که دمدم سسل و سکل
در نظر که گسسته سدل لال

سپس ای وائی سهر شکوه
سپس ای داور محط بول

از سو درجوه ابرو دارم
گرچه رزد خود ترو سوال

آبیاری نهال امید
برخور ز عمر و دولت و دل

عارض عیش را جهال دوام
شاهد بخت را دوام حال

بیجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
 چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
 روا بود که به بیچارگی شوند زیون
 سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
 شود به نشر متاشیر عدل داد آباد
 قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
 پرو حسود من آن نیستم که نشناسم
 سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
 غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
 حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
 زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم
 ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
 ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه
 بیال گرچه زند فال جستن از گرداب
 ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
 بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
 به خاکبان گرانمایه سرگزشت خسان
 هان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
 دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
 پرد ولیک ندارد تدر و بال عقاب
 به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 ندیده‌ای که ز آمد شد سپاه فرنگ
 فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
 دوید رعه بر اندام چرخ چون سیلاب
 بدین دو چشمه خون کز دو سو روان گردید
 بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب
 ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
 چنان بود بر بینندگان معنی یاب
 که گشته است همانا برای خلعت ملک
 زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
 بسان کودکی بد خو که بعد گریه تلخ
 بغسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب
 سپس بود منشی روزگار آسوده
 که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب
 کنون که ملک مطیعت و راه بیخس و خار
 ز من بگو بفروشدگان باده ناب
 شراب قندی هندوستان دماغ سوخت
 ز شیر خانه کشمیرم آورند شراب
 بخاک نفته زنند آب تا خنک گردد
 مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب
 کدام تف تف هجران آن صف آرایان
 که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب
 به مطلعی دگر اینک کشم نوائی بلند
 ز طبع غمزده برداشت یاده بند حجاب
 ز من می پرس که با غم چه میکند می ناب
 چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
 شراب خواره تنی چند خواهم از احباب
 که می خورند چو از باده رخ برافروزند
 بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
 توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب
 بسوز عود و بیبا می و بساز رباب
 کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
 کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب
 معاشران نکو نام و فرخی فرحام
 پس از ادای میاس مفتاح الابواب
 بیزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
 بخاک راه پاشید یک دو دجله گلاب
 بنام خویش بگیتی زئید نقش مراد
 بیزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
 بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
 که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب
 دهید باده گلفام و چون سلام کنم
 همان به باده سلام مرا دهید جواب
 بیفکنید قنادیل آبگینه زکف
 به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب
 زئید چشمک آشام می یکدیگر
 دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
 دو جام باده شیرین بمن دهید که من
 نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبہ لاہور
 دوم بفرخی . عمر و دولت نواب
 جہان ستان و جہان بخش ہارڈنگ کہ ہست
 شہاب رمح و فلک توسن و ہلال رکاب
 زہی بمزوع امید ایر دریا پار
 زہی بہ مشرق فیض آفتاب عالم تاب
 ستارہ روی ترا گفتہ شمع بزم جمال
 سپہر رای ترا خواندہ خضر راہ صواب
 حسود بغت بلند تو بہمن و دارا
 اسیر خم کنند تو رستم و سہراب
 غبار راہ تو پیرایہ نکوی ملک
 چنانکہ موجب آرایش جمال نقاب
 نگاہ لطف تو سرمایہ فزونی عیش
 چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب
 سحاب را بہ تو در ہذل نسبتیست مگر
 تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب
 عقاب را چو تو در پنجہ قدرتیست ولی
 تو شہر و قریہ ستانی و کبک و صعوہ عقاب
 بہ پشت خم شدہ استادہ و کشیدہ ز خویش
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت بحراب
 بگوی تا بنشیند مگر یاساید
 ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب

۱۔ لارڈ ہارڈنگ ۱۸۴۴ء سے ۱۸۴۸ء تک گورنر جنرل اور ۱۸۵۲ء سے
 ۱۸۵۴ء تک کمانڈر انچیف کے عہدے پر فائز رہے۔ اس گورنر جنرل نے
 دسمبر ۱۸۴۵ء میں مرزا کو خلعت سے سرفراز کیا تھا۔

بلندپایه سرا گرچه من سخن منجم
و لیک پیشه آبا بعالم اسباب

سپیدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
همان طریقه اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتوقع مبداء فیاض
شه قلم رو نظم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیده اولوالالباب
خرد بعالم نظم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
لشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
زمن بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزار شیوه من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به بُرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی
له بخت خویشتم تا بسر برم در خواب

ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و از تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرشی دریاب
رشد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسیزه لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب



مدح سر جارج فریڈرک اڈمنسٹن، گورنر ممالک مغربی و شمالی

باز پیغام بہار آورد باد
 مژدہ بہر روزگار آورد باد
 نیکوئی در رنگ و بو افزود دہر
 تازگی در برگ و بار آورد باد
 گنج باد آورد خسرو یک طرف
 گنجہای بی شمار آورد باد
 گر ترنج زر نباشد گو مباش
 زین نمایش ہا ہزار آورد باد
 شاہد گل تاب مستوری نداشت
 مستش اندر رہگزار آورد باد
 از ہجوم غنچہ در صحن چمن
 کودکان بی سوار آورد باد

۱۔ کلیات طبع نول کشور "قصیدہ چہل و سوم" - مخطوطہ علی گڑھ
 میں ہے "در تہنیت نوروز" نواب علائی کے نسخے میں اس سے مفصل
 عنوان تھا لیکن اسے چھیل دیا گیا - اب صرف اتنا پڑھا جاتا ہے -
 "در تہنیت نوروز۔ ۱۰۰۰۷۱۲ھ" گویا ۱۸۵۵ع میں لکھا گیا ہے
 ۱۸۵۸ع میں اڈمنسٹن کے نام کر دیا -

نقش‌های دلفریب انگیخت چرخ
 ابرهای دجله بار آورد باد
 کرد خورش گرم تاب آفتاب
 چشمها از کوهسار آورد باد
 چون سمن بشگفت گوهر در صدف
 از کجا این کاروبار آورد باد
 گر نه لعبت باز بودست از چه رو
 لاله و گل را بکار آورد باد
 گل بروی سبزه می غلتد به دشت
 آرزوی سبزه‌زار آورد باد
 جوش خون در سینه جوش گل به باغ
 هم نهان هم آشکار آورد باد
 بوی گل شد گر بغار انگیخت خاک
 موج گل زد گر غبار آورد باد
 حق خدمت می‌گزارند اهل جاه
 باغبان را مزد کار آورد باد
 خوان به یغا می‌دهند اهل کرم
 خیل مرغ میوه خوار آورد باد
 از غم پائیزا دستش بر خداست
 شاهد از برگ چنار آورد باد
 گل هوای خسروی از سر گرفت
 نیم تخت از شاخسار آورد باد

۱- مخطوطه علی گڑھ میں ایک شعر یہ بھی ہے :
 کرد رنگین خاست بر چرخ از شفق
 تا چہا از روزگار آورد باد

تا فزاید بادشاهی را شکوه
 دور باش از نوک خار آورد باد
 تاجی از زر ساختن فرمود کل
 قالبی از کوکنار آورد باد
 رشح می بر هر گیاه افشاند ابر
 بوی گل از هر کنار آورد باد
 در اله آباد چون بازارگان
 تحفه از هر دیار آورد باد
 غنچه بنگر کز بیابان تار
 نافه مشک تار آورد باد
 حسن گل بین کز نگارستان چین
 گونه کون نقش و نگار آورد باد

۱- "جهان آباد" بجای "اله آباد" — مخطوطه علی گڑھ، اور
 کی به نذر شهریار ارزد همی این همه بهر نثار آورد باد
 کے بعد یہ دس شعر زائد ہیں :

بر وی ایمان بندہ وار آورد باد	لنمدار مشتری انگشتی
باز بهر تاجدار آورد باد	آن هایون تخت کش بردی بدوش
جانب دہلی دیار آورد باد	وان درفش کاویانی را ز پارس
بر گریز اندر بہار آورد باد	از رخ من کز غم ہجر است زرد
تاری از گیسوی یار آورد باد	بنیہ زخم دلم را بامداد
یا رب این بہر چہ کار آورد باد	زخم را با مشک نتوان دوختن
ہمچو آبم بی قرار آورد باد	سوی بزم شہ کہ رنگین گلشن است
کاین چنین کامل عیار آورد باد	شاہ گفتم باد را تحسین کند
زان غرورم شرمسار آورد باد	چون عیار شہ گرفتہ در کمال
مست برد و ہوشیار آورد باد	مست خیزد مردم از بزم و مرا

در زر گل گوهر شبنم نشاند
بهر نذر شهریار آورد باد

کی به نذر شهریار ارزد همی
این همه بهر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اذمنستن
بر وی ایمان بندهوار آورد باد

روز نوروزست و آغاز بهار
جمع و خرج نو بهار آورد باد
در نظرگاهش پی تجدید حکم
دفتر امسال و پارس آورد باد

تا ییارید بساط انجمن
از رگ گل بود و تار آورد باد
تا ییاساید مشام اهل بزم
خویشتن را مشکبار آورد باد

تا نماید زور بازویش به شیر
در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بهر داور خواستند
رفت و بر خویشش سوار آورد باد

در روش از ذره های خاک راه
هفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پای توسن را ز گرد
رخ بسوی جوئبار آورد باد

تا پیوسد آن هلال آسا رکاب
آب را در رهگزار آورد باد

نسترن زاری به صحرای عرضه داشت
 خیمه‌های زرنکار آورد باد
 گل زمین و بزم عیش و وقت خوش
 رامش از بانگ هزار آورد باد
 بودش اورنگ سلیمان در نظر
 جای کرمی در شمار آورد باد
 سوی من کز گوشه گیرانم به شهر
 چون نوید روزگار آورد باد
 ساز و برگ ملت گیهان خدیو
 هر چه من گفتم پیار آورد باد
 تا نماید حسن طبع من به من
 آب را آئینه‌وار آورد باد
 کلبه درویش را نبود چراغ
 برق در شبهای تار آورد باد
 غالب این گفتار کز پندار نیست
 بر لب بی اختیار آورد باد
 دیده‌ور داند که از نظمم بیزم
 سلک در شاهوار آورد باد
 در بهاران تا سرایند اهل دهر
 رنگها بر روی کار آورد باد
 شاد باد اژدرشن کز بهر او
 خواهد اینها بار بار آورد باد

مدح^۱ لارد کیننگ

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد
 هزار و هشتصد و شست در شمار آمد
 به ظلمت شب یلدا گریخت آذر ماه
 خروش موکب دی مه ز رهگزار آمد
 بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی
 که روزهای دسبر به یست و چار آمد
 کفیل خوبی سالست بمن روز بزرگ
 که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
 به صفر جدی بدانسان فزود مایه^۲ روز
 که روز مایه فزون ساز روزگار آمد
 به طای جدی ز خود نقطه^۳ نهاد سپهر
 مات بین که از احاد آشکار آمد
 تو نقد عیش شعر فی سبیکه^۴ زروسم
 که این برای تو و آن از پی نثار آمد
 زله به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
 شمار حاصل ده روز نه هزار آمد

۱- کلیات طبع لکهنو "قصیده ۴۴" -

مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 حساب طول امل ورنه بی‌شمار آمد
 چو زین شمار زده باره نه نود بالذ
 پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد
 مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم
 درین طلسم که گوئی شکفت زار آمد
 هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
 که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد
 هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 نمایه های شکفت آورست و اینهم نیست
 که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
 به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 خرد به من ز ره مهر در میان آورد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
 ز بارگه نوای نویدبار آمد
 ز ابر و نامیه بگزر که تازه روئی دهر
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
 ستون بارگش چرخ را مدار آمد

جهانستان و جهاندار شیر دل کیننگ
 که شیر صید گهش را کمین شکار آمد
 پیر کجا که رود داد عیش چون ندهد
 که مهرش همه جا فتح سایه وار آمد
 ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
 فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
 بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
 مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
 شنیده که پس از کیقباد و کیکاؤس
 گرایش سومین کی بسوی غار آمد
 رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
 که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد
 جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
 شکوه و فزّ کئی آن این چهار آمد
 سخنور است که بر مسلک رعایت اسم
 درین نورد سخن زان مه تاجدار آمد
 و گرنه دولت جاوید دانش ازلیست
 کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
 ز مطلعی که مرا در ضمیر می گزرد
 قلم بزمزمه آموزی هزار آمد
 چهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
 چه گسترند بساطی که نیم کار آمد
 به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
 عین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد
سر مخالف وی خانه‌زاد دار آمد

زهی به ملک ستانی سکندر ثانی
که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعل رخس تو بگداخت هم در آتش خویش
اگر براه تو ناگله کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا
دعا طراز کلام و وفا شعار آمد

به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس یبار آمد

ولی ازان همه مال و منال توقیعی
کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بخلق
قدح بدست من از دست رعشه‌دار آمد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینه شعر
سفینه که بر از در شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزد و منشور در دوبار آمد

پس از مشاهده آن دو نامه نامی
که حرز بازو جان امیدوار آمد

ز پیش‌که جلال تو هم دو حسب‌الحکم
ذریعه شرف و عز و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بینی
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمگی که فلان
اماس کار ندانی که پایدار آمد

مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
به نا گرفت چنان حرصی وزید بدهر
کران بر آئنه آسان غبار آمد

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه رو سپهری کالدرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم
ز چهر کشت من ابر تگرگ‌بار آمد

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
مپاهدار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض ی گنهی
همین بس ست که هرگونه رستگار آمد

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در مواخذه بیمش ز گیرودار آمد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله‌خوار آمد

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
به بخش جرم اگر خود گناهکار آمد

کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین
مواد هند که چون زلف تار و مار آمد

یک دو جرعه می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خار آمد
غرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و پهنش ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گزشت
سر گزارش اندوه انتظار آمد

اسید کار بدانسان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد



مدح^۱ لفٹنٹ گورنر رابرٹ منٹگمری

خامہ دانی ز چہ سر بر خط مسطر دارد
 سر مداحی لفٹنٹ گورنر دارد
 منٹگمری کہ ہر آنکس کہ ز پیشش گزرد
 داند از دیدن سیا کہ چہ در سر دارد
 رازدانش بدان پایہ کز اسرار ازل
 ہر مسیح آنچه فرود آمدہ ازبر دارد
 در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه
 کلہش خندہ بر آرایش افسر دارد
 پنجمین چرخ دگر نیست مقام سرچ
 کان چو سرہنگ کنون جای برین در دارد
 مہر دیدی کہ چسان دانہ شبم چہند
 ہمچنین او ز جہان تخم ستم بردارد
 بسکہ در عالم دارائی و کشور گیری
 ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

۱۔ کلیات طبع نول کشور "قسط ۴۰" - ۱۸۵۹ء کے بعد اس درخواست
 کے ذریعے غدر کے الزامات سے بریت اور اعزازات جدید کی کوشش
 کی ہے۔

جیترارست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جایی که بهنگم خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد
داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزیانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی ست
دیدم آشوب که هنگامه عشر دارد
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بردارد
ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همیگفت ، نگفت
و آنچه میگفت درین وقت هم ازبر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده دران روز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژه تر دارد

به گواهان دگر نیز گر افتد حاجت
 دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
 از توجز داد نخواهم که در آئین و داد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
 اینت حرفی که لب با لب ساغر دارد
 من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
 آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش
 هر کجا هر که سری درخور افسر دارد
 آن که از پرورش روم بهنگمه روس
 منتی بر دل غمدیده قیصر دارد
 گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
 وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
 لطف تکرار گوا هست که این حرف و سخن
 بر لب چاشنی قند مکرر دارد
 از دو منشور فرو ریخته کلک وزیر
 پنده تمنای نشان مندی دقتر دارد
 همچنین در صله مدح بافزایش قدر
 دو سه توقع ز نواب گورنر دارد
 خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
 که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد
 اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین
 همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست
 برش بر نهد از دیده اگر بردارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
 از کواکب کف من سبزه گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
 آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز توام باد بکشانه خویش ارزانی
 انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد



مدح^۱ فتح الملک میرزا محمد سلطان ، غلام
فخر الدین رمز ولی عہد بہادر

داور سلطان نشان آید ہی
سرور گیتی ستان آید ہی
داور و سرور چہ می وئی بگوی
والی ہندوستان آید ہی
موکبی بینی کہ پنداری مگر
نوبہار پی خزان آید ہی
وان گلستانی کہ ناش موکبست
گر بسوی بوستان آید ہی
از خیابان بہر استقبال سرو
تا در گلشن روان آید ہی
شہریان نکتہ دانان بودہ اند
شہریار نکتہ دان آید ہی

۱۔ کلیات طبع فول کشور میں ”قصیدہ ۶۶“ ہے۔ مرزا غالب ۱۸۵۴ع
میں ولی عہد بہادر کے استاد سخن کی حیثیت سے ملازم ہوئے۔ اتفاق
سے ۱۰ جولائی ۱۸۵۶ع کو شہزادے نے انتقال کیا اس لیے مندرجہ تین
قصیدے تقریباً دو سال کے اندر اندر لکھے گئے ہیں۔

مهربان بر خلق باید شهریار
شهر یار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشتر است
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته
با کف گوهر فشان آید همی

معدلت را منصب مشاطگیست
زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز اسان
مژده امن و امان آید همی

در ولیعهدی بد حکم پادشاه
با وی از شاهی نشان آید همی

آنکه هر کس پیش وی غمگین رود
چون ییابد شادمان آید همی

آنکه از بهر تماشای رخس
مهر و ماه از آسان آید همی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صد ره سپاس
نام پاکش بر زبان آید همی

شاه فتح الملک غازی کش بدهر
دولت از در ناگهان آید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد
پیک قرخ پی دوان آید همی

وائگه آن پیک همایون آورد
 نامه کان حرز روان آیدهمی
 نامه توقیع ولیعهدی بود
 ملک و دولت ارمغان آیدهمی
 بر سر خوانی که فیضش گسترد
 ماه و پروین میهمان آیدهمی
 از درش عریان گدای بی‌نوا
 گوهر آما طیلان آیدهمی
 از دهبستان کالش مشتری
 شرمسار امتحان آیدهمی
 از فضای رزمگاهش ترک چرخ
 خسته زخم سنان آیدهمی
 هم به نیروی روانیهای حکم
 چرخ تیغش را فسان آیدهمی
 هم فرمان فزونیهای زور
 موس تیرش را کمان آیدهمی
 پیش وی سرمایه دریا و کان
 آشکارا و نهان آیدهمی
 آشکارا و نهان بخشد پدخلق
 هرچه از دریا و کان آیدهمی
 راز دانا گر نویسم درد دل
 داستان در داستان آیدهمی
 بگزم از داستان خواهیم سرود
 آنچه درخورد بیان آیدهمی

پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 خون ز چشم خونفشان آیدهمی
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
 از قلم بوی دخان آیدهمی
 بعد ازین نبود بعید از کلک من
 گر صدای الامان آیدهمی
 غم سراپای مرا درهم فشرد
 دفع غم از من چسان آیدهمی
 تا چنان روداد کاواز شکست
 هردم از هر استخوان آیدهمی
 بسکه از آمیزش قوم ملول
 نفرتم از تو امان آیدهمی
 خانه زندان ست و من ساکن در آن
 از سیه روزی هم آن آیدهمی
 خود به هنگام غروب آفتاب
 مرغ سوی آشیان آیدهمی
 با جهان داور ز غمهای جهان
 گفتگوی درمیان آیدهمی
 کاین ورق را بیند و یاد آورد
 کاینک از نزد فلان آیدهمی
 غالبش نام و گدای درگهست
 در گدای مدحخوان آیدهمی
 مصرعی از خود کم تضمین که آن
 شرح مقصد را ضامن آیدهمی

در نظرگاه جهان داور ز غیب
هر چه از دریا و کان آیدهمی

پاره لختی قلبی زان همه
بهره این ناتوان آیدهمی

در دعای داور فیروز بهجت
رنگ فیروزی عیان آیدهمی

توسنش را باد سیری کش براه
فتح و نصرت همعان آیدهمی

رایتش را باد شانی کش سلام
از درفش کاویان آیدهمی



مدح^۱ فتح‌الملک بهادر

زهی بتان مغان شیوه ، دادخواهانش
 ز دسته‌های حنا بسته ، گل بدامانش
 برخ نقاب چه بندد که از فروشش رنگ
 درون جامه توان دید نیز عریانش
 فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جلال
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه
 سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
 چه خیزد از پی ساق گری کمر بندد
 که رخنه در بن ساغر فنده مژگانش
 دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
 ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش
 چه رفت بر سر دل تا گمست پیمان را
 دل ستم‌زده بستم چرا به پیمانش

۱- کلیات طبع لکهنو "تصیبه ۷۷" - شاید تهنیت نوروز میں پیش کیا گیا ہے۔

فریب پریش پنهان نگر که من همه عمر
 بدوق وصل ابد ساختم بهجیرانش
 وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
 برنجم از ز جفا بنگرم پشیمانم
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
 سر شکسته من بین ز چوب دربانم
 وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
 ز تاب گرمی هنگامه بریخوانم
 گهی به ناز بدرجسته از جگر تیرش
 گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
 کسم به خود نه پیروم و دهر بازم برد
 چو نامه که بود نا نوشته عنوانم
 ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز
 دلی که رفت ز من برمنست تاوانم
 بیزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
 که چاک چاک بود همچو گل گریبانم
 در آن مقام که ساق قدح بگرداند
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانم
 فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
 پس از بریدن راهی که نیست پایانش
 سخن بهمدم دیرینه به که آن خوش خوی
 ادا شناس منست و منم زبان دانش
 از آن به گلشن کیتی نشاط می ورزی
 که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش مت گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش می خبر از چاکهای سینه گل
بدین نظر که چوستان لبیست خدانش

چو ناله همدم بادست ریشه نخلش
چو سایه خفته بغاکست نخل بستانش

ز توپهار چه جوئی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دربو و دستانش

به پیر خاقهم در امور دین روداد
متیزه که نیارم شمرد آسانش

ز سن بگوی بفرزانه زبانه زبان
که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب آزاده را و باک مدار
بشرط آنکه توان گفت نامساانش

چگونه سوختی بوده باشد آنکه خورند
مغان آور بر زین قسم به ایانش

چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی
که چرخ درششین بار خوانده ساسانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد
فکار باد لب از دستبوس رضوانش

وگر بچنگ درآید بیا که زود نه دیر
برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظربه منظر جاهش بود سرم بر پشت
 اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش
 برای بیضه نهادن شگون شمرده ها
 نورد پیچ و خم پرده های ایوانش
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیہانش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 یگانه که بود باد گر به فرمانش
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارند
 ز ننگ نسبت همچشمی سلیہانش
 کسبیکه ابر کفش گفته در در افشانی
 ندیده ریزش ابر کف در افشانش
 پرست دامن دهر از در و هنوز بجاست
 هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمن
 نگر به غالب و کلک چهار سامانش
 به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
 درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
 به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 چه رستخیز بود در نهاد انسانش
 سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
 که اوفتاده ز جوزا گزر بسرطانیش

مدان که تاب و تف روزه داردم رفجور
 که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش
 گداخت روزه گرما روان گویا را
 مگر بدهر فرستند در زمستانش
 نشاط این شه فرخنده قر از آنان پرس
 که دیده اند پس از آفتاب میزانش
 کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
 ز تاب روزه و آن سوز های پنهانش
 به تار نال قلم دسته گلی بستم
 بروز عید نهادم بطاق نسیانش
 چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
 - دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش
 بصره حرف زدم در دعا که می خواهم
 درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
 که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
 شمار عید در اردی بهشت و آبانش

مدح ولی عهد مرزا فتح الملک بهادر

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد
 شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
 گویند که در روز الست از ره مستی
 حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
 آن از نعم آوازه انکار درافکند
 این راز بلی معنی اقرار برآمد
 آن آب که از خاک همی سبزه دماند
 در طینت آهن همه زنگار برآمد
 در دست یکی آبله زد دانه تسبیح
 بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
 زانگونه درآمیخت یکی با صنم خویش
 کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
 زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
 کش لخت دل از دیده خونبار برآمد
 شبرو که نه مردمست بدزدیدن کالا
 از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شب گرد که مردانه و قدست پی پاس
 در کوچه بگردید و بیازار برآمد
 راندند یکی را که چولب تشنه می رفت
 هم تشنه لب از خانه خمار برآمد
 خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
 آوازی از در و دیوار برآمد
 آن روفت در میکرده و خرده زر یافت
 این کوفت در صومعه و مار برآمد
 شوریده ادائی بدم تیشه روان داد
 آشفته نوائی بسر دار برآمد
 آسوده بفردوس برین آدم و ناگه
 از دیمه دیوتبه کار برآمد
 آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
 وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
 مرغان چمن عربده بنیاد نهادند
 مهر از افق گنبد دوار برآمد
 گرد از ره واقفان ز لب و دود ز آتش
 گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
 بی شائبه جنبش کلک و صدف رنگ
 چندین صور از پرده پندار برآمد
 این دایره کز دور نیاسود زمانی
 بی واسطه گردش پرکار برآمد
 هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
 گوئی همه از پرده بیکبار برآمد

هم حسن باندازه مستوری خود ماند
 هم کام دل و دینه ز دیدار برآمد
 نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد
 دلی من ازین چاه گرانبار برآمد
 پر گفتم ازین راز ولی چون نگرستم
 ناگفته و نایافته بسیار برآمد
 در شب زدم این تغمه کنون چون دم صبحست
 از روز به ییم که چه مقدار برآمد
 امروز که هنگامه عید رمضان ست
 از سینه قف روزه بافطار برآمد
 زاهد به نشاطی زده از حجره بدرگم
 کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
 در صبح هوا ساسله جنبان هوس شد
 هر کس پروان کردن هر کار برآمد
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
 نامم همه در دهر به گفتار برآمد
 سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش
 در بحر فرو رفت و گهربار برآمد
 زبید گل اقبال خداداد بفرقش
 زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
 از طلعت تابنده این کوکبه آرای
 سهری دگر از مطلع انوار برآمد
 آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
 دارا پی در یوزه گداوار برآمد

در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست
 چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
 ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
 گنج از در گنجینه اسرار برآمد
 با لشکر از در شکن قاف شکافش
 هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
 یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
 یا قلعه نشین گشت و بزهار برآمد
 اندازه انداز کرم بین که بسائل
 پخشید دو گیتی و خریدار برآمد
 نا رفته به گلزار چوزان سوی گزر کرد
 هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
 با ثابت و سیار گرو بست بتابش
 هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
 چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
 گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
 غالب بغضب گفت که دعوی نه پذیرم
 گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
 رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود
 این بس که تمنائی دل زار برآمد
 آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
 مستم ز نوای که نه از تار برآمد

من در گره کوشش و به زانکه بسیچم
 مقصود من از طالع بیدار برآمد
 سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
 آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

مدح^۱ واجد علی شاه بهادر بادشاه اوده

سخن ز روضه^۲ رضوان بکوی یار کشد
 چو جاده^۳ که ز صحرا بلاله زار کشد
 تو باش حاسد رضوان بیابانی خلد
 من آن نیم که مرا دل بیچ کار کشد
 سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ
 مگر ز طول بیالای آن نگار کشد
 بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن
 عنان کجاست که آن طفل فی سوار کشد
 زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
 بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
 رقیب کشت و بخاکم نهفت و آن بد خوی
 بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
 پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لہو
 چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
 اگر نه خال بران روی دلفروز نهد
 اگر نه شانه بران زلف تابدار کشد

۱- کلیات طبع نول کشور "قصیده پنجاه و یکم"، به عنوان مرتب نے لکھا ہے۔

وگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که تنه و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه الکیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقی ست میخورم سوگند
به ناله که دل ناامیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بیچ حيله غم از دل نمی رود بیرون
کسی برای چه منت ز غم گسار کشد
رواست دعوی ذوق غم آن بلا کش را
که سم بجذبه دم از دهان مار کشد

غم است آنکه منش را همی کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد
کشاکش غم هجران گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون خور که این بی مهر
دهد فشار کسی را که درکنار کشد

زمانه بی سبب آزاد و تو پنداری
که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هم طرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم باضطرار کشد

ز هرچه میگذرد بگزر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن در اصل هانا بود سیه خونی
که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بے توقع مزد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گزرگاه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث به خاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زر فشان باید
ببخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستم گر به حکم قهر و غضب
خود از نهاد خود آزار می شمار کشد

به بخش جرم عدو و ر بانتقام خوشی
 مباحش رنجه ز غم کافریدگار کشد
 بقدر فهم تو گفتم و گرنه کار آست
 که مرد خط برقمهای اعتبار کشد
 مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
 نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
 ز اصل خلق سرایم سخن پرده راز
 نسب به پنبه ردا را ز بود و تار کشد
 نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
 یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
 اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
 بیا که نقش دلاویز صوزی دیگر
 قلم بواسطه دست رعشه دار کشد
 چنانکه مهر سپاه لواح سحری
 پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
 دل حزین بسیاهی زدودن شب غم
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 ابوالائمہ علی ولی که از ذاتش
 دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
 جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل
 پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
 انیس راه نمائی که در رهش در خلد
 بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شهنه شهرش فراز مسند پای
سریر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و میل به میل
پچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها! فلک سخت گیر بین که به قهر
چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشق‌بازی نیست
که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بخاکم فگند و می‌بینی
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشامم از بزمین دانه در هوای نهال
بود که مور ز خاکش بره‌گزار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم بد الله فوق ایدیم
کرامت تو بروم ازین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست
که در شکنجه فلک را ز گیرودار کشد

بلند مرتبه واجد علی شد آن که سپهر
ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
 بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
 محیط جاهش اگر سوجزن شود نه شود
 که چرخ زروق ازان ورطه بر کنار کشد
 بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
 بود گدائی تنکمایه‌ای که خار کشد
 ز بسن بود به هنرمند پروری مشهور
 اگر سری به تماشای نوهار کشد
 بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل
 هزار نقش نو آئین بره‌گزار کشد
 گهی که حرف به آئین گیرودار زند
 دمی که نیغ به میدان کارزار کشد
 ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین فگند
 ز فرط کشته اجل خجالت از شمار کشد
 ستم رسیده نوازا من آن نواسنجم
 که ناله رشک نوای من از هزار کشد
 لبم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد
 دسم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد
 کف مرا به نگارش دوائر الفاظ
 ز حلقه ایست که در گوش نوهار کشد
 قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند
 که پرده از رخ خویان گله‌دار کشد
 چنین کسی که چنانست و در زمانه تست
 نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نهمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست
 مباد خسته زبونی ز پرده‌دار کشد
 بخدمتش مگار و عطا دریغ مدار
 دل دویم چسان رنج کاروبار کشد
 خود آن کریم گرانمایه‌ای که سائل را
 دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد
 خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
 بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
 ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
 که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
 گهر فشانی من در دعای شه غالب
 عرق ز جیبه تردستی بهار کشد
 زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
 ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد
 ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را
 بسایه علم شاه کامگار کشد

مدح^۱ واجد علی شاه بہادر شاہ اودھ

رواست شور نشید و ترانہ مستان را
 بشرط آنکہ نگویند راز پنهان را
 مگیر خردہ کزان فرقہ ام کہ پندارند
 سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
 منم کہ بر دل و دین خود اعتماد هست
 بہ نیم غمزہ ہم این را ربای و ہم آن را
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و بیر
 کسیکہ دوست ندارد کجا برد جان را
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر بنشست
 سری بخانہ^۲ ہمسایہ بود مہمان را
 نماند گل بہ گلستان بخندہ لب بکشای
 بہ برگریز پر از گل نگر گریبان را
 درنگ نیست خزان در بہار می گزرد
 بگوی تا دہم آواز بوستانیان را

۱- کلیات طبع لکھنؤ "قصیدہ ۵۲"۔ "عرشی صاحب کا خیال ہے کہ یہ قصیدہ ۱۸۴۸-۴۹ء میں لکھا گیا ہے۔ (حواشی مکتیب ص ۴۶) -

کجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
 تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
 بزن بیاض سراپرده سلیمان را
 نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
 بهل به پردگیان خوانگاه و ایوان را
 به پویه گر همه ره برده به چشمه خضر
 بدان زلال میالای طرف دامن را
 نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بگیر باده و بگزار آب حیوان را
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط
 ز خار و خاشه پرداز باغ و بستان را
 ترا بشیوه مشاطگیست آن خوبی
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را
 که گفته است در آئین بزم سور و سرور
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 من از درازی شبهای قوس پندارم
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
 خوشا درازی شب زائکه گر بود تاریک
 درنگ در نظر افزون بود چراغان را
 و گر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
 بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 برد ز گیتی و باز آورد بهاران را
 ترا رسد ز سراپرده‌های رنگارنگ
 نگارخانه چین ساختن بیابان را
 بهر بساط نواگر کن اندران خرگه
 گروه چامه سرایان دلکش الحان را
 فراهم آر و روان سوی خیمه‌گاه فرست
 ز میوه آغچه بود درخور اینچنین خوان را
 تو باغ و راغ یارای خواجه من ضامن
 که آورم بتأش خدیو گیسوان را
 بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
 ز خون صید کند لاله‌زار میدان را
 ولی دمی که کنی توتیای دیده خویش
 غبار رهگزر بادپای خاقان را
 رکاب بوسه ده و جان پیا رخس فشان
 سپس بمرگ عدو مزده گوی سلطان را
 بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
 برد ز موکب جاهش بگدیه سامان را
 بروز بار برند از درش طغان و تگین
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 پی پژوهشی راز نهان بکار آرد
 بجای قرعه رمال چرخ گردان را
 زقطره که به بطن صدف گهر بندد
 به بذل نام بلندست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
 فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
 بیا بوقت درو بین که بر کناره زرع
 بخرمنست گهر جای دانه دهقان را
 ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه
 بروی خاک فشاند خرده جان را
 دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری
 روان بروی زمین بینی آب حیوان را
 نورد نامه اقبال بر کشا و بخوان
 که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
 ز سرمه پایه خاک ره تو افزون ست
 بچشم کم نگرد لکهنو صفاهان را
 کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
 در تو با همه دوری نظرفروز من ست
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست
 که در حضور کم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
 کہ کرد این همه دشوار کار آسان را
 ز قرب و بعد ترا ہم سخن بدان شادم
 کہ روشناس بود ذرہ سہر تابان را
 غلام! شام و حق داتم و حق اندیشم
 معاد و عدل و امام و نبی و بزدان را
 ز روی رای نبی گشتہ ام پذیرفتار
 بدہر بعد نبی اہلبیت و قرآن را
 گدای ترک نژادم ز دودہ سلجوق
 فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
 کجاست نان کہ ہم خوان چہ ہرزہ میلایم
 فشرده ام بجگر بہر لقمہ دندان را
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 تنور پیر زن و ماجرای طوفان را
 سوال سائل اگر رہ برد پیردہ گوش
 قبول تا نہ کم تاب ناورم آن را
 ستم نگر کہ ز درماندگی ہمیشہ شوم
 خروش نالہ و فریاد وام خواہان را
 بہ آبرو ز جہان قانعم نمی دانم
 غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

۱۔ اس شعر میں غالب نے اپنے تشیع کو ظاہر کرنے کے لیے شیعوں کے ”اصول دین“ میں عدل و نبوت و امامت و قیادت کو خصوصیت سے بیان کر کے ”غلام شاہ“ ہونا اور بادشاہ سے رابطہ مذہب ثابت کیا ہے۔

هلاک عشرت تقدم اگر زمن باشد
 بچارسوی فروشم ریاض رضوان را
 چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد
 فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
 گزیده‌ام روش خاص کاندین هنجار
 بیویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
 شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
 بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
 دعای دولت شاهنشاه سخندان را
 دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع
 بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
 سپهر تابع او باد در جهان‌داری
 دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدہ ضریحیہ^۱

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
 کہ در وی آدم^۲ آل عبا را ساربان بینی
 نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کلائی
 ز بار غم بود گر ناقہ را حمل گران بینی

نہ بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
 مگر در خار و بن ہا تار و بود طیلان بینی
 ہمانا سیل آتش بردہ بنگہ غریبان را
 کہ ہر جا پارہ^۳ از رخت و موجی از دخان بینی
 بہ بینی چشمہ^۴ از آب و چون جوئی کنارش را
 ز خون تشنہ کمان چشمہ^۵ دیگر روان بینی
 ز تاب مہر گیتی سوز خط جادہ^۶ رہ را
 بسان ماہی افتادہ بر ساحل تپان بینی

۱۔ کلیات طبع اول نول کشور میں ہے ”قصیدہ ہتجاء و سوم“ مولانا حالی نے یادگار غالب طبع دوم کے حاشیے صفحہ ۲۷۱ پر بھی نام لکھا ہے۔
 قیصر التواریخ جلد دوم صفحہ ۱۰۰ میں ضریح کی آمد ۲۶ شعبان ۸۱۲۷ مئی ۱۸۵۳ء لکھی ہے۔

۲۔ آدم آل عبا؛ امام زین العابدین علیہ السلام مراد ہیں۔

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسان سائی
 زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
 بهر گلی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
 بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
 بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
 نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
 علم بنگر بخاک رهگزار افتاده گر خواهی
 که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
 هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
 نوآئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
 نه می بینی که چون جان داد از پیداد بدخواهان
 علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
 گرفتم کاین همه بینی دلی داری و چشمی هم
 بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
 چه دندان در جگر افشوده باشی کاندران وادی
 حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
 تیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری
 نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عمان بینی
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین پای
 سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
 لگه را زان دو ایرو رویرو در خون تپان دانی
 هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
 سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
 که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگذارد آهن را
 منان را هم زیتابی چو مژگان خونچکان بینی
 شهادت خود ضاقت نیست لیک از روی آگاهی
 بی آرزش خلق این شهادت را ضحان بینی
 همین فرد است تا توقع آرزش روان گردد
 مرنج از ناروائی گرد رنگی در میان بینی
 و گر تاب شکستائی نداری دیده در ره نه
 که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
 بود تا تکیه گاه ناز آرزش پژوهان را
 ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
 تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
 که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی
 به هنگامی که حلالان نهند از دوش در راهش
 دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 ضیای زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
 که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
 برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
 که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی
 جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
 باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 نفس در سینه داع از تابش تابنده خور دانی
 محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
 سواران همچو مهر آسمان زرین سائب یابی
 هیوان چون ثرنا گوهرین بر گستان بینی

بیه رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
 که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
 هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
 سروشان را بانداز ثنا شیواییان بینی
 بوالا پایه نام آور - روشان در ثناخوانی
 سمی رحمه للعالمین را همزبان بینی
 محیط داد و دین سید محمد کز فرهمندی
 مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
 کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
 ز هر جزو ضریح اقدس و دست هایونش
 کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
 چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
 چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاپنک
 بیاض جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
 مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
 که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
 طریق پیشوایان وحی و الهامست و خاصانرا
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 حجابی در میان بنده و حق لیست پندارم
 درانجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
 روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
 قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
 دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
 زرقصی کالدرینجا خامه ام را در بنان بینی
 رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظر گاهش
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی
 نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
 ز میدان اودا تا یشه مازندران بینی
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
 دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
 بدان قانع نخواهی بود از گنجینه سلطان
 که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی
 چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
 دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
 جهاندارا بکافی کان طلسم فیص جا دارد
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
 و آن قدسی زیارت کعبه بام کعبه را ماند
 ز چشم دجله ریز من درانجا ناودان بینی
 چه گویم چون همی دایم که میدانی و نپسندی
 که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
 کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
 مسخ نور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
 خدایا تا بهاری و خزان هست گیتی را
 بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 جهانسوزیست آئین مهر را در کشور آرائی
 تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
 گر از روی غضب ناچرخ بسوی دشمن اندازی
 ستان را همچو منقار ها بر استخوان بینی
 چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
 صحن کوتاه ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
 و گر خواهی که بینی چشمه حیوان بتاریکی
 سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

مدح ' یوسف علی خان ، نواب صاحب رام پور

ہانا اگر گوہر جان فرستم
 بہ نواب یوسف علی خان فرستم
 ز نامش نشانی بعنوان طرازم
 ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
 ز دخلش حسابی بہ معدن نویسم
 ز بذلش صلائی بہمان فرستم
 ز لطفش کہ عامست در کام بخشی
 نویدی بہ گبر و مسلمان فرستم
 ز نطقش کہ خاصست در ملک گیری
 مثالی بشیراز و شروان فرستم
 زہی شہسواری کہ گرد سمندش
 پی سرمہ چشم خاقان فرستم
 رود سام چون بہر پیکار سویش
 عزانامہ سوی نریمان فرستم

۱۔ کلیات طبع اول نول کشور "قصیدہ پنجاہ و پنجم" مکاتیب غالب میں متعلقہ
 تحریروں سے معلوم ہوا کہ زیر نظر قصیدہ ۱۱ فروری ۱۸۵۷ء کو دہلی
 سے روانہ کیا گیا۔

درش گو بود پایه در خیالم
 نگه سویش از دور پنهان فرستم
 کلیم از عصا ارمغانم فرستد
 من آن ارمغان بهر دربان فرستم
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان
 تحت باجرام و ارکان فرستم
 ز جودش بود وعده با زبردستان
 بشارت به برجیس و کیوان فرستم
 ز مویش شمعی به جنت رسانم
 ز کویش نسیمی برضوان فرستم
 هم از شرق اشراق وی آفتابی
 باختر شناسان یونان فرستم
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 به شب زنده داران کنعان فرستم
 اگر بگذرد تیرش از سینه من
 دل از سینه همراه پیکن فرستم
 وگر سر ازین راه دزد جبین را
 چو گویش درین ره بچوگن فرستم
 سرشت از خزانت بدخواه او را
 به فصل دگر هم بدینسان فرستم
 هم از آتش دوزخ آرم تموزش
 هم از زمهریرش زمستان فرستم
 وگر قاجاران به سختی بمیرد
 در اردی بهشتش بزدان فرستم

سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
 توانم که خود را بیدان فرستم
 درین انزوا از نفسهای گیرا
 برایات آیات قرآن فرستم
 بتوقع فضل حق آن عین معنی
 که آباد بر وی فراوان فرستم
 گزشت اندر اندیشه کز خامه رشعی
 بدان قلزم فیض و احسان فرستم
 بدل گفتم البته کاریست مشکل
 نباید که این نامه آسان فرستم
 سگالش چنین رفت در کارسازی
 که فرخ بود چون بفرمان فرستم
 فرستادم اما نیامد! جوانی
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 ندانم که شور فغان گدا را
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم
 بدل گفتم آری فرستاده باشم
 گر از راه چاک گریبان فرستم
 وگر جاده ره نمایان نگردد
 هم از جیب چاک بدامن فرستم
 بدان تا روائی دهم کار خود را
 ز خونابه موجی بمژگان فرستم

دم در تن فی دم آتشین را
 فروزنده شمع بایوان فرستم
 برقرار لاز اندر آرم قلم را
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 سخن کوتاه آن به که از نظم جزوی
 بدیوان آن صدر گیهان فرستم
 فرستم و لیکن خرد چون پسندد
 که برگ گیاهی به بستان فرستم
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
 شقائق به بنگه نعان فرستم
 گرفتم که بحر روانم به معنی
 گهر جانب ابرنیشان فرستم
 گرفتم که روشن روانم بدانش
 چراغی به مهر درخشان فرستم
 درین پرده خواهم که از مور مسکین
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 نبستم که خدمتگزار است غالب
 پر دعوی خویش برهان فرستم
 بشب بستم این نقش و در بند آم
 که حرز دعا بامدادان فرستم
 بقا بهر داور ز داور خواهم
 به آمین خروش از سروشان فرستم

مدح و تمثیل بہ نواب اصحاب رام پور یوسف علی خان

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
 دایم کہ تو دریائی و من سبزہ ساحل
 در بادیه برگور غریبان ز چہ سوزد
 آن شمع فروزان کہ بود درخور محفل
 زان خسرو خوبان چہ قدر چشم وفا بود
 صد حیف کہ شد نقش امیدم ہمہ باطل
 افسانہ غم گر بسرایم نبود عیب
 با دوست کہ پیوستہ ہمی برد غم از دل
 میگویم و ہمدم زندم طعنہ کہ تن زن
 چون می‌نہد داد ز فریاد چہ حاصل
 از طعنہ شدم خستہ دل و از رہ تیار
 دل گفت کہ ہان شیوہ عشاق فرو ہل

-
- ۱- کلیات طبع اول لکھنو "قصیدہ پنجاہ و پنج" طبع ۱۹۲۵ع
 "قصیدہ ۵۵" - عرشی صاحب کا خیال ہے کہ چونکہ بریلی کا علاقہ
 اپریل ۱۸۶۰ع کو ملا یہ قصیدہ اسی سلسلے سے اپریل یا مئی
 ۱۸۶۰ع میں پیش کیا گیا ہے۔ ہم نے تصحیح میں مکاتیب غالب
 طبع ۱۹۴۵ع اور طبع ۱۹۴۹ع کو بھی پیش نظر رکھا ہے۔ مکاتیب
 کے پہلے ایڈیشن میں متعلقہ خط و قصیدہ شامل نہیں۔

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
 حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
 شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
 خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
 من نالدم ازان دوست که در عالم انصاف
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
 او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
 او قازم و عیان بود و من خس ساحل
 گر خواجه هان ست و گر دوست هان ست
 مائیم و یقینی که بوحدت شده کاس
 خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش
 امیدگهم بود بهر وادی و منزل
 یا رب چه شد اینک که نکیرد خبر از من
 برسته برویم در ارسال رسائل
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 مشتاق حال تو چه دیوانه چه عاقل
 گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
 شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سارم
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
 زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
 چو نیست نه گدای نه کنی روی بدین سوی
 از چیست که هرگز فدهی وایه به سائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
 حرف غلط از صفحه هستی شده زائل
 خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
 تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل
 از صنعت اسناد ازل دان که ر هر سوی
 چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل
 غالب بسج نام من آمد ازل آورد
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
 در فن سخن دم سزن از عرفی و طالب
 این آیه حاصست که بر من شده نازل
 من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
 می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل
 خود درخور ویرانه بود گنج گرانمند
 غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
 هاروت ، فسون نفس گرم چه داند
 اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
 آنرا که صریح قلم هوش رباید
 دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
 بوقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز
 بستم به فرمندی خویش از کرمیت دل
 حاشا که ستانم رقم قاضی و متقی
 حاشا که پزیرم عمل شجنه و عامل
 بفرست خردمند کسان را بحکومت
 در جیب گدا ریز قلبی ز مداخل

هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
 کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
 امید که لب تشنگی من نه پسندی
 زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که پیگیری و بر من نه کنی قهر
 نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل
 امید که آن شیوه نورزی که بگویم
 کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
 ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
 ای روی تو در حسن دوچند از مه کامل
 تا مهر یک سال کند دایره را دور
 تا ماه یک ماه کند قطع منازل
 باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
 در ثور به خورشید جهانتاب مقابل

در مدح، نواب وزیرالدولہ بہادر والی ٹونک

عید اضحیٰ ۲ بسر آغاز زمستان آمد
 وقت آراستن حجرہ و ایوان آمد
 گرمی از آب برون رفت و حرارت ز ہوا
 محل سہر جہانتاب بہ میزان آمد
 روز می کاہد و شب راست در افزایش روی
 موسم دہر غنودن بہ شبستان آمد
 آذر ۳ افروز و خز و اطمس و سیفور بدوز
 سہر مہ میرود اینک مہ آبان آمد

۱۔ کلیات طبع اول ”قصیدہ پنجہ و ہفتم“ مفہوم و انداز قصیدہ اور علی گڑھ کے مخطوطے میں تحریر شدہ عناوین سے خیال ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ پہلے بہادر شاہ کے نام تہنیت بقرعید میں لکھا تھا، پھر ”وزیر الدولہ“ کے نام کر دیا۔ اور جب اس کا صلہ نہ پایا تو ”سید چین“ اور ”سید باغ دودر“ کا ۲۲ واں قطعہ ”گفتم بخرد بخلوت انس“ لکھا۔

۲۔ حالی، یادگار غالب ص ۷۷ میں لکھتے ہیں کہ مرزا صاحب نے پہلے ”عید قربان“ لکھا تھا لیکن نواب شیفتہ کے کہنے سے ”عید اضحیٰ“ بنا دیا۔

۳۔ کلیات طبع لکھنو طبع اول و دوم میں ”آذر“ بدال مہملہ ہے۔

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم
گفت جانپست و گر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه یینی که هم از سیوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تابا دارد
از چه فرگی پی نظاره به بستان آمد

وقفم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
داستان گل و گلزار پایان آمد

دانی آن کیست که مشور نکوفامی را
نام لبکوی وی آرائش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیرالدوله
که دلش آینده صورت ایان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمه عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد ، آورد
 هم خلیش بسر مائده مهمن آمد
 نکته بی مرا شنو و گنج فراوان بردار
 لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد
 آستانش بود البته که دربان نا اوست
 چرخ هفتم که تپاشاگه کیوان آمد
 گوئی آن روز کش اندر صف هیچا دیدم
 گفته باشم که مگر سام نریان آمد
 خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری
 نا نگوی که جم و قیصر و حقان آمد
 مطلق تازه به گلبانگ سرودن دارد
 خامه من که سخن سنج و سخندان آمد
 چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
 با تو گونیست که سیلی خور چوگون آمد
 از جهانی و جهان نامور از تست آری
 شهرت زال زر از رستم دستان آمد
 زان سر ره که سران بهر تماشا گزرن
 شور خیزد که فلان آمد و بهان آمد
 ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
 همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
 تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
 من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

۱- مر : بفتح ، بندهای ده ده تایی حساب ، شماره - شمار
 (فرهنگ آموزگار)

۲- کلیات طبع اول "گنبد گردان" -

غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوه من
هر که شد بنده حق بنده احسان آمد

من آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکم سعی دریغ
صدره از دست من این کار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فکن
ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار تو ام از عید چه پردا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیسگه اهل تمیز
به گرانمائیگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروز و دل افروز نگین
 که روائی ده فرمان سلیمان آمد
 دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی
 عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
 دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی
 همدم باد چو بوی گل ربان آمد
 هفت گنجینه پرویز که در هفت اقلیم
 به نموداری هفت اختر تابان آمد
 فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود
 فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
 یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
 دم آبی که ر سرچشمه حیوان آمد

درآمدح راجا شیو دھیان سنگھ والی الور

گرد آورد ۲ بہ شکل فرس باد را بہار
 تا شود دھیان سنگھ بہادر شود سوار
 مرزائہ راؤ راجہ کہ با رای روشنش
 کس آفتاب را نرد نام زینہار
 بر ہر زمین کہ موکب عزمش گزر کند
 آن جادہ بختیان فلک را بود مہار
 موکب مگوی روشنی روشن چرخ
 موکب مگوی نازگی موسم بہار
 آوازہ گرایش نصرت ز ہر طرف
 اندازہ کشایش دولت ز ہر کنار

۱۔ کلیات طبع نول کشور ۱۸۶۳ ع "قصیدہ" پنجاب و ہشتم "۔ علی گڑھ کے
 نسخے میں ہے "در قدوم نواب گورنر جنرل لارڈ ہارڈنگ بہادر دام اقبالہ"
 زیر نظر اشعار نمبر ۱ ، ۲ ، ۳ وہاں موجود نہیں ، بلکہ دو نئے شعر
 یہ ہیں :

شادم کہ گرد موکب نواب نامدار گردید کحل بینش اعیان این دیار
 فرزائہ ہارڈنگ کہ در دفتر قضا القاب اوست داور فرزائگی شعار
 ۲۔ کلیات طبع اول "کرد آورد"۔ طبع اول و دوم "شو" سوم چہارم
 "شیو"۔

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن
 جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
 دلها شکسته در تن گردان ر دورباش
 خونها فشرده در رگ شاهان ز گیرودار
 یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه
 تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
 گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع
 فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
 از لشر فوج قطعه گلشن شود زمیں
 از سم رخس سوده گوهر شود غبار
 سرو سہی بہ سایہ بروید ز مغز خاک
 صد رنگ گل بجلوہ برآید ز نوک خار
 میدان ز گرد سرمہ فروشد بچار سو
 توسن ز خوی ستارہ فشانند برہ گزار

۱. "مخطوطہ" علی گڑھ میں اس کے بعد یہ پانچ شعر ہیں :

دستی بملک گیری و دستی بدلبری
 صد تیغ در یمین و دو صد گنج در بشار
 داور مگوی ، خسرو و سلطان و بادشاہ
 داور مگوی ، قیصر و خاقان و شہربار
 ہم در سپہ بکوشش گردان ناجوی
 ہم در کلمہ بہ نازش شاہان نامدار
 با فتّٰی خسروانی و فرمان خسروی
 بر خود تہادہ نام امیری ز انکسار
 آری ، روا بود کہ بگفتن جہانیان
 خرشید را ستارہ شمارند در شمار

ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش
وی مهر نیمروز ز تابش بگاہ بار
ای بر بساط بزم تو زاور غزلسرائی
وی بر سماط جود تو حاتم وظیفہ خوار
کلک ترا طراز عطا بال احتراز
دست ترا دہان طمع چشم انتظار
ای آنکہ از اقامت غالب بہ پیشگاہ
دام ترا ہمای ہمایون بود شکار
آنم کہ چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم بہ نذر سلک گہرہای شاہوار
چون من گہر فروش نباشد بہر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز ہر دیار
پیرم ولی بہ طبع جوانان گران نیم
غم خوردنم نہفتہ و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جال تو دلفروز
افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من
کز کهنگی فروفتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفہ ایست کہ اسال در جہان
خوشتہ ز پار و پار بود خوشتہ از ہزار
از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالت نقطہ در نظر مرد ہوشیار

۱۔ ”چون من“ الخ کے بعد گیارہ شعروں کا اضافہ ہے جو غلطو طے میں موجود نہیں ہیں۔ ان اشعار میں الور سے اپنے خصوصیات و مراسم کا ذکر کیا گیا ہے۔

ہر سال قدر آن شود افزون کہ با الف
 یک نقطہ دہ دو نقطہ صد و سہ شود ہزار
 زان پس کہ گشت گوہر من در جہان یتیم
 زان پس کہ کشتہ شد پدر من بکارزار
 در پنجسالگی شدہ ام چاکر حضور
 رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفہ خوار
 دارم بگوش حلقہ ز پنجہا و ہشت سال
 اکنون کہ عمر شست و سہ سالست در شمار
 باید شنید راز ز اعیان بارگاہ
 باید شنفت قصہ ز پیران آن دیار
 کافی بود مشاعدہ شاہد ضرور نیست
 در خاک راج گڑہ پدرم را بود مزار
 فرزاندہ داورا و کرم پیشہ سرورا!
 دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
 سوزی کہ در دلست فرو میخورم بدل
 زان رو چو شمع دیدہ من نیست اشکبار
 گر دم زدم رلاف صبوری نہ راستیست
 با غم چہ تاب دعوی و بر دل چہ اختیار
 در سینہ ۲ خون شدی و فرو ریختی ز چشم
 گر دل بہ بخشش تو نبودی امیدوار

۱۔ ۱۲۱۲ھ میں ۶۳ جمع کیجیے تو ۱۲۷۵ھ ہوتے ہیں۔ گویا ۶۰-۱۸۵۹ع میں یہ قصیدہ پیش کیا گیا ہے۔

۲۔ قلمی نسخے میں ”از غصہ“ بجائے ”در سینہ“ ہے اور اس کے بعد کے دو شعر وہاں موجود نہیں۔

کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر
وامانده ام چو خاک و پراکنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسان
زان گونه داده‌اند مرا درمیان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش^۱ جانگذاری من در طریق نظم
دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو شادمان و نو از طالع بلند
من از تو کسباب و تو از آفریدگار

۱- مخطوطه میں دو شعروں کی یہ روایت ہے :

پاداش جانگذاری (کذا) من در طریق نظم
رشحی بشادکامی من از قلم بیار
جلدوی کارسازی من در مہم مدح
دستی بدستگیری من ز آستین برآر

(نقوش، مارچ ۱۹۶۳ء)

مدح^۱ مہاراجہ فرندر سنگھ والی پٹیالہ

سحر کہ باد سحر عرض بوستان گیرد
 دھد بہ لکھت گل حکم تا جہان گیرد
 ہرات بر زر گل کردہ اند پنداری
 کہ غنچہ را سپہ سبزہ در میان گیرد
 مگر بہ گرد گل از بہر پاس حلقہ ز دست
 کہ ژالہ را ز ہوا سبزہ بر سنان گیرد
 ستادہ سرو بدان اہتمام بر در باغ
 کہ تا بہار دگر راہ بر خزان گیرد
 ز ژالہ غنچہ بسرست شامدی ماند
 کہ بعد بادہ شکر ریزہ در دہان گیرد
 چمن ز عکس شفق سانگین مل گردد
 سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
 زنند گر ہمہ آتشی بخار گل بالہ
 کنند گر ہمہ پیکر ز سنگ حان گیرد

۱۔ کلیات طبع اول لکھنومیں ہے "قصیدہ پنجاہ ونہم"۔ لوهارو اور علی گڑھ
 کے مخطوطوں میں ہے "در مدح حضرت سراج الدین محمد بہادر شاہ ، بادشاہ
 غازی ، خلد اللہ سلطنتہ ۔"

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
 کہ مصرع قبلہ نما جا در آشیان گیرد
 خود از نشاط چنان رہ رود کہ از رہ داد
 رواست خامہ اگر خورده بر بنان گیرد
 نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنوی
 مگو کہ سبزہ چرا صورت زبان گیرد
 شود فراز در بوستان مباد کہ باد
 عیار نامیہ از سنگ آستان گیرد
 ز گل نگہ نتوان داشت دل بحیلہ عشق
 اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد
 چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
 کہ شیخ شہرچو ما ترک خان و مان گیرد
 حریص جلوہ نگہ در هجوم لالہ و گل
 چو آن گدای کہ دنبال کاروان گیرد
 چنین کہ شاخ ہی سینہ بر زمین مالد
 چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
 مدان کہ سرو ندارد گل و نیارد بار
 خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
 ز بسکہ راجہ سلطان نشان نرنرد منگہ
 بجرم سرکشی از سرو توجان گیرد
 عطیہ کہ دمدام رسد ز باد بہ سرو
 ز سرو شخنہ حکمش زمان زمان گیرد

۱۔ نسخہ لوہارو میں اصل مصرع چھیلا گیا ہے ، شیفتہ کے مخطوطے میں
 اصل مصرع محفوظ ہے : ”ز بسکہ بادشہ بحر و بر بہادر شہ۔“
 (مالک رام ، نقوش)

زهی سعید که توفیق کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند
که هرکه هرچه ندارد ز آسان گیرد
نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی
مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد
برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطار دیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار داد بجای رساندهای که خرد
شمارد از نو دلی را که شادمان گیرد
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد
ز بسکه با رسته سرکرده گرگ لابه و لاغ
بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد
لبی ز درد دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده‌ای و نه بینی مرا بین که منم
کسیکه از غمش آذرا باستخوان گیرد

بجوی حال من از قال من که کارشناس

سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس

فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب

فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست

خوشم که دیده‌ور از من باستحان گیرد

بمشتی چه رسم ترک چرخ در راهست

که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانایه و مبیح قدرم

که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا

بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بی سروبن افتادست

سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب

مبارک است سخن کز دعا نشان گیرد

دعا است خاتمه مدح و دل چنان خواهد

که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان
 کہ وہ بگردش گردندہ آسمان گیرد
 اسامس منظر جاہ تو چون نہادہ شود
 زمالہٴ خشت نخستین ز فرقہٴ ان گیرد

۱۔ خیال ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ ۱۸۵۷ء ع ۱۸۵۸ء ع میں راجا صاحب کو
 بھیجا گیا ہوگا، کہ مرزا ان دنوں شریف خانی حکیموں کے محلے میں
 پناہ گزین تھے اور ان لوگوں کے پٹیلے سے بہت گہرے مراسم تھے۔

در مدح^۱ نواب مصطفی خان شیفته

زخمه بر قار رگ جان میزنم
 کس چه داند تا چه دستان میزنم
 زخمه بر قارم پریشان میرو
 کایس نواهای پریشان میزنم
 چون ندیدم کز نوایش خون چکد
 طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
 خامه همراز دم گرم منست
 آتش از فی در لیستان میزنم
 جوی شیر از سنگ راندن ابلهی ست
 بر گوهر تیشه بر کان میزنم
 دیگران گر تیشه بر کان میزنند
 من شیخون بر بدخشان میزنم
 گریه را در دل نشاطی دیگرست
 خنده بر لبهای خندان میزنم
 باز شوقم در خروش آورده است
 باز هوی همچو مستان میزنم

۱- کلیات طبع اول لکهنو "قصیده شصتم-"

دی به یغما داده‌ام رخت و متاع
 امشب آذر در شبستان می‌زنم
 در جتون بیکار نتوان زیستن
 آتشم تیزست و داسان می‌زنم
 خار خار چاک دیگر داشتم
 بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
 گرچه دل با هیچکس در بند نیست
 جوش خون با این و با آن می‌زنم
 بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم
 نقش هر صورت بعنوان می‌زنم
 گر حدیث از کسب دوکان می‌کنم
 ورنشید از باغ و بستان می‌زنم
 تیشه در بنگاه آذر می‌زنم
 لاله بر دستار نعلان می‌زنم
 دعوی هستی همان بت بندگیست
 کافرم گر لاف ایمان می‌زنم
 در ره از رهزن خطرها گفته‌اند
 گام در پیراهه آسان می‌زنم
 رازدان خوی دهرم کرده‌اند
 خنده بر دانا و نادان می‌زنم
 در خراباتم ندیدستی خراب
 باده پنداری که پنهان می‌زنم
 خوی آدم دارم آدم زاده‌ام
 آشکارا دم ز عصیان می‌زنم

باد در ابر بهاران میزد
 حالیا در تیر باران میزد
 طعنه بر دلق می آلودم مز
 نیست ساغر می به ینگان میزد
 غالبم از می پرستی نگزید
 غوطه در گرداب طوفان میزد
 تو درینجا بینی و من خود هنوز
 جام می در بزم اعیان میزد
 در ترقی می نگنجد گفتگو
 در تنزل دم ز عرفان میزد
 می ستیزم با قضا از دیر باز
 خویش را بر تیغ عریان میزد
 لعب با شمشیر و خنجر می کنم
 بوسه بر ساطور و پیکان میزد
 بر خرام زهره و رفتار تیز
 چشمکی دارم که پنهان میزد
 که گهی کز پایه می آم فرود
 حرف با برجیس و کیوان میزد
 می برد از من قضا چندان که من
 گوی گردون را بچوگان میزد
 هزل من از آسمان از حد گزشت
 عذر را حرف به برهان میزد
 خانه زاد در که شاهنشهم
 دم ز مهر شاه مردان میزد

رشک بر فرجام قنبر می برم
 چنگ در دامن سلمان میزنم
 دست رد بر تاج قیصر می زنم
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم
 خرده می گیرند بر من قدسیان
 گر نفس در مدح سلطان میزنم
 آن های تیز پروازم که بال
 در هوای مصطفی خان میزنم
 آن سمی خواجه کاندلر خواجگی
 از عطایش موج عمان میزنم
 عرفی و خاقانیش فرمان پزیر
 سکه در شیراز و شروان میزنم
 او خرامد مست و من جافوش وار
 بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
 گلشن کویش گزرگه منست
 دوش در رفتن پروان میزنم
 خوبی خویش بد آموز منست
 دم ز یاری میزنم هان میزنم
 مهرورزی بین که باشم همنشین
 منکه زانو پیش دربان میزنم
 بشنود بی آنکه باد آن را برد
 ناله گر در کنج زندان میزنم

چنگردی آنکه کلک آن را کشد
 نقش گر بر صفحه جان میزنم
 التفاتی در خیال آورده ام
 فال فیروزی بدوران میزنم
 باد لطفش گلفشانی می کند
 تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
 باغ مدحش تشنه نطفی منست
 قطره چون ابر بهاران میزنم
 ره گزرتنگ هست بر خیل دعا
 تا درین وادی چه جولان میزنم
 من دعا گوی و سروش آمین سرای
 ساز را لغتی بسامان میزنم
 عمر خضرو عیش نقد و نام نیک
 فال بخششهای بزدان میزنم
 چون بنامش سکه دولت زدند
 نامه را خاتم بعنوان میزنم

در مدح^۱ نواب مختارالملک وزیر اعظم دکن

در مدح سخن چسان نگویم
 شرطست کہ داستان نگویم
 از زهد و ورع سخن نرايم
 از سبوح و طیلان نگویم
 صرف تمد و پلاس دارم
 حرف خز و پرریان نگویم
 لب با لب جام پادہ پیوست
 از زمزم و ناودان نگویم
 تشبیب همی توان سرودن
 گیرم کہ ازین و آن نگویم

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں لکھا ہے "تصمیمہ ۶۳"۔ آجکل ، دہلی
 فروری ۱۹۵۶ع میں مرزا کے اس فیصلے کے ۶۶ شعر اور مرزا کی تحریر
 کا عکس شایع ہوا ہے ، جس میں مرزا کا تہدیب نامہ ان الفاظ میں
 ہے :۔ "یارب در حضرت فلک رفعت داشی خدیو ، خدا دان ، خدا جوی ،
 و دانا دادار ، حق شناس ، حق گوی ، بہرام رزم ، پرویز بزم ، جناب
 ہمایون انقاب نواب محاررالملک بہادر دام اقبالہ ، عذر تنہا روان داشتن
 چگامہ و نگاشتن نیایشنامہ مقبول و آبرو فزائی صحیفہ طرار بہ بخشیدن
 آگہی ار رسیدن صحیفہ راز منظور باد ۔ ۱۲"

گویم غم دل بمصرعی چند
 زنهار جهان جهان نگویم
 از دیده^۱ و نیشتر نه گرم
 از^۲ دشنه و استخوان نگویم
 در مغز فتد شرر تنالم
 در سینه خلد ستان نگویم
 از ناله زبان زبانه خیزست
 سوزد اگر دهن دهان نگویم
 گرتیر به من رسد و گرتیخ
 دم در کشم الامان نگویم
 ور خون دودم ز چشم بر روی
 جز لاله و ارغوان نگویم
 باید که درین صحیفه^۳ شوق
 جز مدح خدا یکن نگویم
 گوئی که چرا نگوی آری
 نتوانم گفت زان نگویم
 گفتمی که به پیشگاه نواب
 بسیار مگوی هان نگویم
 مختارالملک را درین عصر
 جز آصف جم نشان نگویم
 پاکیزی نهاد پاکش
 جز در صف قدسیان نگویم

۱- عکس قصیده "دیده و نیشتر" کلیات میں واو ندارد -

۲- کلیات "وز دشنه" عکس خط "از دشنه" -

۳- عکس قصیده "صحیفه" راز "کلیات میں" صحیفه شوق -

در مرتبه کاخ دولتش را
زین ششدر شارسان نگویم

در دیده‌وری و پایه‌دانی
هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را
چیز پایهٔ نردبان نگویم

آن جاده را که تا در دوست
دورست که کم‌کشان نگویم

در پایهٔ میسر هفتمین را
بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را
حیفست که پاسبان نگویم

تا بار بخلوتش نیام
لیک و بد آسان نگویم
فی فی چو گدای آن درستم
بد زهره‌ام ار عیان نگویم

حاشا که ز ناله باز مایم
تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه به عز و جاه پکتاست
مشرک بوم ار چنان نگویم

جای که سماط گستراند
افسانهٔ آب و نان نگویم
درخور نبود که ماه‌نو را
نان رنزهٔ طرف خوان نگویم

بالجمله خوش آنکه بادی از خویش
 جز فرخی روان نگویم
 نازم روش سخن سرائی
 از گوهر خود نشان نگویم
 روشن دل آتشین زبانم
 از دوده و دودمان نگویم
 در نظم بلند پاید راندم
 والای خاندان نگویم
 عشقت ظہیر و انوری را
 از منجر و ارسلان نگویم
 والا گہرا سپہر جاہا
 اینہا ز رہ گمان نگویم
 تنگست^۱ دل از هجوم اندودہ
 میرم اگر آنچنان نگویم
 کس نیست متاع را خریدار
 با آنکہ بہا گران نگویم
 زان رو کہ خردوران گیتی
 رنجند چو قدردان نگویم
 ناچار متاع عرضہ دارم
 بیرونقی^۲ دکان نگویم
 سرمایہ زدست رفتہ وانگہ
 گاہی سخن از زبان^۳ نگویم

۱- کلیات میں ”تنگست“ ہے ، صحیح ”تنگ است“۔

۲- کلیات میں ”زبان“ ہے ، لیکن شاید صحیح ”زبان“ ہو ۔

اندک خردی بجاست کانرا
جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم
پرسند ز ریسمن نگویم
خود را به زبان پهلوی در
مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم
فرزانه ژند خوان نگویم
ساسان ششم تیم که خود را
جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خونچکان را
شورانه پاستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد
شهرپور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر
گویم آری چنان نگویم
دست دم بذل گنج پاش ست
چون ابر گهر فشان نگویم
بهریست کف تو در روانی
کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهردارد این مدح
برهمزن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تویی را
خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بستم
 جز اختر کاویان نگویم
 امید که جز سوال نبود
 حرفی که درین میان نگویم
 ننگم ز سوال نیست اما
 با کلک سیه زبان نگوم
 زان رو که به یمن ایزدی فر
 رادی و نهفتہ دان نگویم
 گرا وایہ رسد یمن ز سویت
 با غالب خستہ جان نگویم
 کان خود ز منست لاتوان تر
 باوی سخن از توان نگویم
 ور خواہش من ز من پڑوہی
 جز بخشش جاودان نگویم
 تاب سفر دکن ندارم
 از ناکہ و ساریان نگوم
 این نیست نماز پنجگانہ
 کش جز بزمان اذان نگویم
 کافر ہاشم اگر ثنایت
 پیوستہ زمان زمان نگویم
 شایدم اگر دعای دولت
 از ہمتفسان نہان نگویم
 آمین شنوم گر از سروشان
 با مردم این جہان نگویم

قصیدہ در ترک تنگ و نام

از لکوئی نشان نمی خواهم
 خویش را بد گمان نمی خواهم
 زیست بی ذوق مرگ خوش نبود
 دل اگر رفت جان نمی خواهم
 تنگدستان ز غصہ دلنگ اند
 نرخ صہبا گران نمی خواهم
 بادہ من مدام خون دلست
 از مغان ارمغان نمی خواهم
 باغبانم گرفت و خست و گزاشت
 جز بیاغ آشیان نمی خواهم
 کس نمینالد از فسالہ من
 درد دل را بیان نمی خواهم
 دوستان زینہار غم نخورند
 شادی دشمنان نمی خواهم
 چون سخنہای ناشنیدہ نماید
 گوش خود را گران نمی خواهم

۱۔ قصیدہ ششت و چہارم کلیات طبع اول کا آخری قصیدہ ہے۔ لیکن بظاہر ۱۸۳۷ء یعنی واقعہ اسیری یا اس کے بعد لکھا گیا ہے۔ اسی بنا پر میں نے عنوان بالا تجویز کیا ہے۔ فاضل

تازه روئست رخ بخون شستن
 مژه خون فشان نمی‌خواهم
 کاه پاش بساط مرگ دلم
 مدد از نوحه‌خوان نمی‌خواهم
 هیچکس سود من نمی‌خواهد
 هیچکس را زبان نمی‌خواهم
 هر یکی دشمنیست دوست نما
 یاری از اختران نمی‌خواهم
 از اثرهای جانگزا فریاد
 اثری در میان نمی‌خواهم
 دیگر این هندوی سیه دل را
 بر فلک دیدبان نمی‌خواهم
 مشتری را بجرم قطع نظر
 در برش طیلسان نمی‌خواهم
 گر بمیرد ز تاب خور بهرام
 بر سرش سائبان نمی‌خواهم
 مهر در بند دوخت چشم ز من
 از کسوفش گران نمی‌خواهم
 بر لب زهره نواپرداز
 نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم
 تیر را از پی دوام وصال
 جای جز در کمان نمی‌خواهم
 نیش عقرب جگر شکاف مهست
 زین گزندش امان نمی‌خواهم

چون ذنب ازدهاست غیر از خاک
 هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
 تا ندانی که من بمرکز خاک
 جنبش از آسمان نمی‌خواهم
 آرزو عیب نیست خرده بگیر
 خواهم اما چنان نمی‌خواهم
 رنج صاحب‌دلان روا نبود
 بند اهل زبان نمی‌خواهم
 دوشها را فگار نپسندم
 بارها را گران نمی‌خواهم
 مور را مارگیر لہزیرم
 پشه را پیلان نمی‌خواهم
 بهر خویش از زمانه غدار
 راحت جاودان نمی‌خواهم
 آتش اندر نهاد من زده‌الد
 لاله و ارغوان نمی‌خواهم
 هان و هان نیستم بمال طلب
 نوبهار از خزان نمی‌خواهم
 گهر افشام و بها طلبم
 سیم و زر رایگان نمی‌خواهم
 نان خورش ز انگبین نمی‌جویم
 پیرهن از کتان نمی‌خواهم
 بالش از مخمل تمنا نیست
 بستر از پرنیان نمی‌خواهم

نه هما مایه ام نه سگ طینت
 طعمه از استخوان نمی‌خواهم
 تا خورد طوطی چه مایه شکر
 کاروان کاروان نمی‌خواهم
 دل ز معنی لبالب است ولی
 خامه اندر بنان نمی‌خواهم
 نتوان شد طرف بمور و مگس
 انگیز در دکان نمی‌خواهم
 نتوان کرد با فلک پرخاش
 خرد خرده دان نمی‌خواهم
 خسته^{*} چشم زخم خویشتم
 ناوکی بر نشان نمی‌خواهم
 جامه و جام و جامی آلود است
 خواجه را میهمان نمی‌خواهم
 جا برا احباب تنگ نتوان کرد
 خویش را در جهان نمی‌خواهم
 خو به بیداد کرده‌ام غالب
 عید نوشیروان نمی‌خواهم
 با صلیب فتاده کار بدهر
 علم کاویان نمی‌خواهم
 هان نگوئی که باچنین خواری
 ترک هندوستان نمی‌خواهم
 هان ندانی که در نظر که خویش
 زرم و ناودان نمی‌خواهم

هان ندائی که صدر یثرب را
 سجده بر آستان نمی‌خواهم
 خواهشی چند می‌کنم لیکن
 کارها را روان نمی‌خواهم
 پای فرسوده در رکاب و هنوز
 دست خود بر عنان نمی‌خواهم
 سخن از عالم دگر دارم
 همدم و رازدان نمی‌خواهم
 گر بود خود سروش وحی سرای
 با خودش هم‌زبان نمی‌خواهم
 سینه صافم قلندر مسم
 راز خود را نهان نمی‌خواهم
 پایه من فروتر افتادست
 سر خود بر منان نمی‌خواهم
 پایه در نظر نماند دگر
 خویش را شبان نمی‌خواهم
 یوسف از مصر گشته خوشدل و من
 به تلافی جنان نمی‌خواهم
 به زلیخا شباب بخشیدند
 بخت خود را جوان نمی‌خواهم
 بر رخ حکمت موجه حق
 غازه امتحان نمی‌خواهم

عین من ہر چہ اقتضا میکرد
خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم
(ق ۱۸۵۲)

۱- کلیات طبع نول کشور کا یہ آخری قصیدہ ہے۔ جناب اکرام صاحب نے صحیح فرمایا ہے کہ زمانہ اسیری میں لکھا گیا ہے، اور چونکہ اس کا ایک شعر ”مہر نیمروز“ میں موجود ہے اس لیے ۱۸۵۲ ع سے بہر حال پہلے لکھا جا چکا تھا۔

در مدح^۱ نواب معلى القاب لارڈ الگن صاحب بہادر

پيا کہ مدح خداوند دادگر گويم
 از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گويم
 چنانکہ اوست نیارم ثنائى داور گفت
 بقدر حوصلہ^۲ خویشان مگر گويم
 ز دفتر است فزون مدح و من ز خیرہ سرى
 بران سرم کہ درین صفحہ سرسبز گويم
 برین شکوہ نخواهد کہ گویمش خاقان
 دگر زیادہ ازین چیست تا دگر گويم

۱۔ مثنوی ابر گھر بار (ص ۳۵ ، بر حاشیہ) میں یہی عنوان ہے۔ باقی دونوں
 مآخذ بلا عنوان ہیں۔ ”سبد چین“ میں ہے ”قصیدہ اول“، ”باغ دو در“
 میں ہے ”قصیدہ ۱“۔ میں نے سب سے پہلے یہ قصیدہ ”اودھ اخبار“
 لکھنو (۳۰ دسمبر ۱۸۶۳ ع صفحہ ۸۶۱) پر دیکھا تھا۔ ادارے نے
 قصیدے سے پہلے یہ نوٹ بھی لکھا ہے: ”مرزا صاحب نے ایک
 قصیدہ لارڈ ایلچن صاحب بہادر گورنر جنرل کی خدمت میں گزشتہ سال
 بھیجا تھا، اس کے جواب میں مکرتر اعظم کا دستخطی خریطہ آیا۔
 یہ قصیدہ کلیات میں نہ تھا۔۔۔۔“ اس کے بعد سکرٹری کا خط
 ہے جس کی تاریخ ۳۰ جولائی ۱۸۶۳ ع ہے۔ گویا یہ قصیدہ ۱۸۶۲ ع
 سے متعلق ہے۔ (دیکھیے میرا مضمون ”غالب کی نادر تحریریں“
 اورینٹل کالج میگزین)۔

جهان کشای و جهان پرور و جهان آرای
چو آنقدر نتوان گفت اینقدر گویم

وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم
سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم
گاهی ز خاک رهش آب زندگی خوام
گاهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم

درین نورد که از نغز نغزتر سنجم
درین خیال که از خوب خوبتر گویم
ز غیب آنچه فروریختند در خاطر
نخست از ره پرسش بهم دگر گویم
که بی مبالغه فرزانه لارڈ الکن را
وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم
بدین کلاه که فز کیان ازو بارد
گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم

بیا که لشکر نواب نامدار آمد
برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم
ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی
طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظاره رخس هردم
به چشم تهنیت رونق نظر گویم
ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم
رخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام خواهم!
 که رویداد به پیرایهٔ سمر گویم
 رعایت ادب آئین من بود ناچار
 فسانه گرچه دراز است مختصر گویم
 پس از وصول بمنزل پیام من که برد
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
 نه بزم گر ندهد بار چون سوار شود
 ز سرگزشت حکایت پره‌گزر گویم
 هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است
 که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
 هم از فساد دل زار و داغ غم نالم
 هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم
 زبانه وار زبانم شرر فشان گردد
 اگر براه حدیث تف جگر گویم
 شود رکاب تگاور در آب ناپیدا
 اگر روانی سیلاب چشم‌تر گویم
 بکلبه ام گهر شب چراغ خس پوش است
 سخن ز تیرگی طالع هنر گویم
 من آن نیم که بهنگمهٔ سخن سازی
 گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم
 سخن نهال نو و کهنه باغبان غالب
 نهال را بنوی مژدهٔ ثمر گویم
 طریق وادی عم را کسی بوده رفیق
 خود از صعوبت این راه پر خطر گویم

دران^۱ دیار کہ گوهر خریدن آئین نیست
 دکان کشودہام و قیمت ہنر گویم
 ز عز و جاہ نیاگان خویش در سرکار
 ہزار گونه حکایات معتبر گویم
 سخن طراز دعا یافت اینت^۲ نخل مراد
 دگر بجای ثمر بعد ازین اثر گویم
 دعای دولت شاہ و وزیر ہموارہ
 ز نیم شب کنم آغاز تا سحر گویم

۱۔ یہ شعر سید چین و مشوی ابر گہر بار میں ہے، لیکن باغ دو در میں

نہیں ہے۔

۲۔ اینت : بمعنی زہی و خشی ۱۲۔ (حاشیہ ابر گہر بار)

در اثنای جذاب والا خطاب، کیوان بارگاہ ستارہ سپاہ،
لارڈ جان لارنس صاحب بہادر دام اقبالہ

وقت آنست کہ خورشید فروزان ہیکل
گردد آئندہ گرایندہ بفرگہ^۲ حمل
وقت آنست کہ بن دار^۳ بہار آراید
نونا لان چمن را بعروانہ حلال
وقت آنست کہ خاک تہ جو مست شود
کہ بہ کیفیت لای می ناب ست وحل
وقت آنست کہ بینی ز گداز یخ و نرف
بر رخ خاک روان گشتہ ز ہر سو منہل
وقت آراستن جیش بہار است کہ باد
زد بہ چار آئینہ داغ شقایق صیقل

-
- ۱۔ یہ عنوان صرف مثنوی ابر گہر بار میں ہے، سید چین و باغ دو در میں نہیں ہے۔ جان لارنس ۴ مارچ ۱۸۱۱ع کو پیدا ہوئے، فروری ۱۸۳۰ع میں کلکتہ آئے۔ ۱۸ سال دہلی میں افسری کی۔ غرض مختلف عہدوں پر فائز رہنے کے بعد یکم جنوری ۱۸۶۳ع کو گورنر جنرل مقرر ہوئے اور ۱۸۶۹ع تک کام کیا۔ (حاشیہ مکاتیب غالب، صفحہ ۱۸۲، طبع ۱۹۳۹ع)
- ۲۔ فرگہ: بمعنی بارگہ۔ ۱۲ (حاشیہ مثنوی ابر گہر بار و سد چین)
- ۳۔ بدار: بمعنی داروغہ، توشہ خانہ۔ ۱۲ (حاشیہ ابر گہر بار و سید چین)

وقت آنست که از بهر برون راندن خون
ابر را بیشتر برق دود در اکحل

باد پرکار شود نقطه خاکش مرکز
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل

هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز
کم شود دود ز افزایش نور مشعل
میل نبود که روان گشته ز آب باران
هست شاخابه نهر لهن و جوی غسل

رستنی بسکه ازین آب کند نشوونما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من بفکر دگر و غیر چنان پندارد
که سخن میکنم از نازگی دشت و جیل

چه کشاید شکفت غنچه اگر بر سر شاخ
من و دل نام یکی عقده مالاینتحل
خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبم بودش دیده گرفتار سبل

چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
آب در گو بود و سبز گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود ماه بنور
نکند قدر من افزون چو رود خور به حمل

نیست در آنه مذهب یکرنگی من
این گل و سبزه بجز صورت عزلی و هبل
چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

چون چنین است کہ از بہر ہواداری گل
 سبزہ را نامیہ در باغ فرستد اول
 کلک من دفتر نشیب کشاید زان پیش^۱
 کہ طراز رقم مدح درآرد بہ عمل
 ورق شعر بہ از باغ کدہ ریختش را
 گرچہ خواناست خط امامت سوادش مہمل
 اندرین وقت کہ جشن سدہ را وقت گزشت^۲
 اندرین حال کہ نوروز بود مستقبل
 خامہ^۳ باربد آہنگ دلاوبر صریر
 زخمہ بر تار روان کرد پہنچار غزل
 پیشرو^۴ تہنیت مقدم ہنگام بہار
 زمزمہ مدحت ثواب گورنر جنرل
 جان لارنس بہادر کہ نظیرش زہار
 هیچ بینندہ نہ بیند بجمہان جز احوال
 ایکہ در معرض فخر و شرف از عز و جلال
 ہرچہ بایست ہمہ یافتہ از عز و جل
 ایکہ در عہد تو کس شیوہ ندارد الا
 فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل
 ای بفرتاب^۵ خرد مظہر آثار خرد
 ای بفرمان ازل محرم اصرار ازل

۱- نسخہ خطی : پیش

۲- نسخہ خطی : گزشت - حاشیہ سید چین و مثنوی میں ہے :
 دوشن سدہ : نام جشنی ست کہ پارسیان در آفتاب قوس کنند - ۱۲

۳- پیشرو بمعنی الپ - ۱۲ (حاشیہ ، سید و مثنوی)

۴- فرتاب : بمعنی قدرت و کرامت (حاشیہ سید و مثنوی) باغ دودر مطبوعہ
 میں ”غرفاب“ بڑی دل چسپ تصحیف ہے -

پادشاه است شهنشاه تو او را دستور
 باشد این پایه ز هرگونه امارت اکمل
 این وزارت که ترا داد ز شاهی کم نیست
 ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل

ق

سهر زان خط شعاعی به میل تمثیل
 ماه زان داغ گرانپای بعنوان مثل
 پهلوانیست که ژوپین تو باشد یکفش
 نقره خنگی ست که تمغای تو دارد یکفل

ق

بسکه دولت به سم رخس تو دارد پیوند
 چون بجلانش در آری بسر دشت و جبل
 آن شود سوده گوهر شود این گنج روان
 رمل و نملی که دهد روی در اثنای رمل
 بشنو از من که زبانت گهر افشان ابرست
 کش ز بارنده نیشان نتوان داد بدل
 بمن از پیش گورمنٹ هایون توقیع
 میرسد بر نمط سابقه روز ازل
 هست ران دفتر فرخنده فرخ آثار
 رقم چند مرا زیباده جیب و بغل
 از چهل سال رجوعم بدر دولت تست
 وایدها یافته ام از تو چه اکثر چه اقل
 روشناس کف پای تو بود دیده من
 خالی از گرد رخت نیست هنوزم مکحل

چون ترا داد قضا منصب دارائی هند
 چون ترا کرد قدر مراجع ارباب دول
 از قدم تو بر افروخت رخ شاهد ملک
 از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل
 میفرستم به نظرگه تو نظم و نثری
 خالی از طول کلام و تهی از طول اصل
 غالب گوشه نشین رو بتو آورد ولی
 دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل
 بر چنین بنده دیرینه بخشای که او
 نیست با این همه در مدح طرازی تنبل^۱
 اندرین نامه که نامی به تنای تو بود
 میکمم ختم سخن لیک نه از روی کسل
 بل ازان راه که در معرض حسن گفتار
 نظرافروز بود شیوه ما قل و دل
 در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زیان
 خواهش چند فراز آورم اینک مجمل
 بهر ذات تو ز دادار تمنا دارم
 شادمانی و توانائی و عمر اطول
 وز پی دولت و اقبال همان میخواهم
 که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

۱- تنبل: (بافتح) بمعنی مست و کاهل - ۱۲ (حاشیهٔ مثنوی و نسید) -

در 'تہنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

تعظیم غسل صحت نواب کم مگیر
 زان عید کان مضاف بود جانب غدیر
 امروز میر ہند بود انجمن طراز
 آروز گشت شاہ نجف بر ہمہ امیر
 دائم شنیدہ کہ در اقصای مغرب است
 سرچشمہ کہ خضر شد از وی بقا پزیر
 جوی بریدہ اند و روان کردہ اند آب
 حام را بحوض ازان رخ آبگیر
 هنگام شب کہ زیر زمین باشد آفتاب
 از تاب مہر گرم شد آن آب ناگزیر
 حام خاص بنگر و گلجامش آسان
 وانرا سفید کردہ فروغ مد منیر
 طامش یکی ز زہرہ و دیگر ز مشتری
 این سیم خام و آن دومین زر ناب گیر

۱۔ یہ قصیدہ مثنوی و مکاتیب غالب میں نہیں ہے، مرزا کے خط نمبر ۳۹ میں صرف سات شعروں کا حوالہ ہے جو دسمبر ۱۸۶۷ء میں نواب صاحب نے امیر مینائی کو دیے اور امیر مینائی نے ”انتخاب یادگار“ میں شائع کیے۔

صبحی بدستگیری ایام روشناس
 آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر
 صبحی بمایه بخشی آفاق نامور
 در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر
 گرمابه چنان خوش و آبی چنان نکو
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین هجیر
 آمد برای غسل به گرمابه اندرون
 مانند معنی که دهد روی در ضمیر
 نواب کز وفور جلال و جلال خویش
 گوئی شمسیت و مسند جاهش بود سریر
 ناظم که شور نظم نظامی نظام او
 ره بسته بر تراند سودا و درد و میر
 گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست
 و حسن صورت است بود یوسفش نظیر
 وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
 حین صلاح کار خرد گرددش مشیر
 ای آنکه در فروزش میای عز و جاه
 مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر
 در لشکر تو مالک عقرب بود عسک
 در دفتر تو والی جوزا بود دبیر
 در مسلک رضای تو زاوش مرید خاص
 در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر
 من بنده در خرابه دهلی بکنج غم
 بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر

گفتی که از فزونی غم های جانگداز
همچون نمک در آبم و همچون شکر به شیر

در لرزه عضو عضو تن از یاد دیمهی

گفتی معذیم من و سرامست زمهریر

بود اشک چشم من ز گداز جگر بقم

زائسانکه بود گونه رویم ز غم زریز

گوش گران و روی پر آژنگ و پشت کوز

وز غم بسینه تعیبه چون چنگ صد نفیر

میکرد هردم از خله خار غم فغان

غالب که هیچ گاه ننالد ز زخم تیر

ناکه صبح گاه بدلجوئی نکه

دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر

سجاده درنورد و شراب صبح خواه

دلشاد باش و از غم بی روائی میر

کلمد ز رامپور نوید فرح نزا

در وی همه حکایت گرمابه و غدیر

اکنون ز سنگ رگ بدر آرم اگر بزور

پندارم این کشیدن مو بود از خمیر

در خوابگاه من ز فراوانی سرور

چندین هزار زمزمه دارد فی حصیر

دیگر مباد خامه من در کفم روان

جز نغمه نشاط اگر باشدش صریر

ایان من گزاردن حق مدح تست

آن مدح گر طویل بود و بود قصیر

حق نمک بمدح و ثنا میکنم ادا
منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حق گزار
ترسم چرا ز اشتلم منکر و نکیر

گرفته ام ز کار و افتاده ام ز پای
نیروی کار بخش و توام باش دستگیر

اینک فراغ و اختر نیک و خجسته روز

پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دل‌پزیر
۱۲۸۱ ۱۲۸۱ ۱۲۸۱

خالی مباد جای تو در بزم‌گه باغ
تا ساز را نوا بود و سرغ را صفیر



تہنیت^۱ بہ نواب کلب علی خان والی رام پور

تجلی کہ ز موسیٰ ربود ہوش بطور
 بشکل کلب علیخان دگر نمود ظہور
 خجستہ سرور سلطان شکوہ را نازم
 کہ رشک بر کلہش دارد افسر فغفور
 ہوا ی لطف وی از جان خور برد سوزش
 نگاہ قہر وی از روی مہ رباید نور
 دم نگارش وصف کلام شیرینش
 چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور
 فضای رزمگہش شاہراہ قہر و غضب
 بساط بزمگہش کارگاہ سور و سرور
 بخوان شرع مبین ہم نوالہ^۲ شبلی
 یہ بزم عشق مہین ہم پیالہ^۳ منصور
 ز روی رابطہ^۴ حسن مہتاب جمال
 بحسب ضابطہ^۵ جاہ آفتاب ظہور

۱- سبد چین میں یہ دوسرا قصیدہ ہے۔ عنوان دونوں میں نہیں ہے۔
 ۲- جون ۱۸۶۵ء میں یہ قصیدہ رام پور پہنچا۔

بحکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم
 ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور
 چو آب^۱ سیل روانی که ایستد بمغاک
 بود همیشه به فتنجان وی شراب طهور
 زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل !
 تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور
 بنای منظر جاه ترا زحل معار
 ثوابت کره چرخ هشتمین سزدور
 ثناگر تو سکندر به بار جای جلال
 قفا خور تو ارسطو بدرسگاه شعور

ق

برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند
 نه پیه گاؤ بکار آورند و فی کانور
 ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا
 بجای موم برآید ز خانه زنبور

ق

بدین خرام بدین قامت بدین رفتار
 ز بهر فاتحه آئی اگر بسوی قبور
 جهان فانی و جان جهان عجب نبود
 که از ورود تو هر مرده رقص اندر گور

ق

به پیش گاه^۲ تو زانو همی زند انصاف
 که ای برحم و کرم در جهانیان مشهور

۱- حاشیه مکاتیب غالب، طبع ۱۹۴۵ و ۱۹۴۹ ع "آب نیل".

۲- قلمی نسخه : گاؤ

در انتقام کشی شیوہ کرم مگزار
 برآر کام دل بدسگال از ساطور
 توئی بعقل فزایتدہ عروج علوم
 توئی بعلم کشایتدہ عقود صدور
 حریر خامہ من بین کہ می رباید دل
 چنانکہ از لب داؤد استع زبور
 سواد صفحہ من بین و تابش معنی
 عیان چو شمع فروزندہ در شب دیجور
 امیر زندہ دل آن والی ولایت نظم
 بہ گنج خانہ گنجہ نظامیش گنجور
 غروب مہر و طلوع مہ دو ہفتہ بود
 رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور
 چو او بزیر زمین رفت آن ولایت یافت
 تو باش والی روی زمین قرون و دہور
 بہ انجمن نہ رسیدم ز ناتوانائی
 ولی بعرض ثنا و دعا نیم معذور
 بخاک پای تو گر دستگاہ داشتی
 نبودمی بغم دوری در تو صبور
 کفی بدست تہی تر ز کیسہ دلاک
 دلی بسینہ بسی تنگ تر ز دیدہ مور
 کمی ز ما و کرم از شا بلا تشبیہ
 ز کردگار بود رحمت و ز بندہ قصور

۱۔ ”سبد باغ دودر“ مطبوعہ ”زندہ دلان“۔ عرشی صاحب کہتے ہیں کہ
 لوادرات کلیم کے قلمی قصیدے میں ”والی ولایت نظم“ کے بجائے
 ”ناظم ولایت نظم“ ہے۔

نظر بہ خستگی و پیری و تہیلاستی
 قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور
 شعار غالب آزادہ جز دعا نبود
 کہ باد سعی دعا گوی در دعا مشکور
 بدھر تا بود آئین کہ در نوا آرند
 رباب و بریط و قانون ولی بمحفل سور
 بہ بزم عیش تو ناہید باد زمزمہ سنج
 نسیم عطر فروش ار شمیم طرہ حور
 محب ز لطف تو بالندہ چون نوا از ساز
 عدو ز بیم تو نالندہ چون خر از ۲ طنبور

۱۔ ”سبد باغ دو در“ مطبوعہ ”آہن“

۲۔ میدہ چین، مکاتیب، نسخہ قلمی باغ دو در میں ”خر طنبور“ ہی ہے۔
 عابدی صاحب نے تصحیح فرمائی ہے۔

در مدح^۱ نواب کلب علی خان نواب صاحب رام پور

زہی دو چشم تو در معرض سیہ کاری
 چو بختیارک^۲ و بختک بمردم آزاری
 زہی بزور بدیع الزمان کشتی گیر
 کہ کوهسار چو نارنج تر بیفشاری
 زہی خیال تو آدم ربا، چو تندک دیو
 دماغ اہل نظر قاف اوست پنداری
 ز غمزہ^۳ تو چہ گویم کہ آن بود ز عمر
 دلیر و چست و ہنرمند تر بعیاری

۱- مرزا نے ۲۱ اگست ۱۸۶۵ء کے مکتوب میں عرض کیا تھا : ”نقیر نے آپ کی مدح میں ایک قصیدہ لکھا ہے۔“ مشتمل اس التزام پر کہ تشبیب کی آیات اور مدح کے اشعار میں حمزہ و اولاد حمزہ و زمرہ شاہ وغیرہ..... کا ذکر درمیان آئے۔ سو وہ قصیدہ آج اس خط کے ساتھ ارسال کرتا ہوں..... مگر جب تک امیر حمزہ کا قصہ مشہور رہے گا، یہ قصیدہ بھی شہرت پزیر رہے گا۔“

۲- ”سد جن“ و ”مکاتیب غالب“ میں ”بختیارک“، ”باغ دودر“، ”بختیاری“۔

اگر تو نیستی از ساحران عنطلیدہ
چرا، بلہو، ہمی آتش از ہوا باری
بدین حال کہ داری عجب مدار اگر
کند چکیدہ قدرت ترا پرستاری
بمہر روی تو گردیدم آفتاب پرست
نہ ایرجم کہ عبث تن دہم بدین خواری^۱
سپس بمذہب تورج کہ بود ماہ پرست^۲
ترا پرستم ازین رو کہ ماہ رخساری
توئی بمعنی اصلی دہود نور الدہر
ہمین بنام کہ معنی نداشت، پنداری
چکہ ز زلف تو خون دلم بدانگونہ
کہ ریزد از لب زنگی در آدمی خواری
فغان ز بار غم دہر کن بسنجیدن
عمود خسرو ہند است در گرانباری
بہ پیش چرخ مشعبد، چہ ہوشیار چہ مست
کہ این بعربدہ همچون عمر ز طراری
ز روی ریش تراشد ہمی بہ بیہوشی
ز فرق تاج رہاید ہمی بہ ہشیاری
خصوصتی بمن افتادہ زال دنیا را
کہ دم خبیثہ بود در فنون مکاری

۱۔ مکاتیب غالب ”آتریہ“ لیکن عرشی صاحب نے بحوالہ ”روز حمزہ“
”عنطلیدہ“ صحیح قرار دیا ہے۔

۲۔ ”باغ دو در“ میں ”نہ ایرجم“ اور ”سپس بمذہب“ دونوں مصرعے
موجود نہیں ہیں۔

بجیش عشق من سر برهنه^۱ تپشی
 که موی سر ب سرم کرده است دستاری
 نهیب فتنه به آن چوب ششگزی ماند
 که بود هر لکدش را جراحت کاری
 شدست لاغری من گلیم غیبی من
 که باشم و توام از حاضران نه انگاری

ق

من که فکر من اندر زمیں شعر و سخن
 همی گذشت^۱ ز اشقر به نیز رفتاری
 چه اوفتاده که یا رب کنون چو ارنائین^۲
 بخاک و خون تپدم تن همی بناچاری
 چنان بخوردن غم عادی^۳ که چون عادی
 نبوده^۴ هیچ گهی سیرم ز پر خواری
 نهاده هم نفسان نام من ملک قاسم
 ز خون دیده بود بسکه جامه گلناری

ق

رسیده^۱ بخل نفکر من از عمر میراث
 که هیچگه ندهد در سخن مرا یاری
 دروغ گفته ام آن فکر نیز زنبیل است
 نه گم شود ز عمر در دم گرفتاری

۱- مکاتیب غالب "همین گزشت" -

۲- باغ دو در "از نائیس" متن مطابق سید چین و مکاتیب غالب -

۳- سید باغ دو در "نود هیچ" -

۴- سید باغ دو در "رسید" -

چو حمزہ را بجهان بعد مرگ مہرنگار
 ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری
 نماند در نظر دزد کهنہ اسلوبی
 جز آنکہ باز کشاید دکان عطاری
 دلست حمزہ و لب در فسونگری عمر است
 بدای، لبی کہ ز دل نبودش مددکاری

ق

شد آنکہ بود کلامم طلسم گوہر بار
 ہمارہ ۲ نہر ز آب گہر دران جاری
 چو حمزہ کشی بہ عقابین در کشید ۳ فلک
 بدام وام نفس میکشم بدشواری
 لقاست قرض و منم حمزہ و ز بہر منند
 چہل خلیفہ تقاضائیان بازاری
 چو ساحران ہمہ را شغل آتش افشانی
 چو اژدہا ہمہ را ذوق آدم ادباری ۴
 ز زہر مہرہ نشد زہر حمزہ بہ آن بہ
 کہ نوشداروی نوشیروان بچنگ آری

۱- بسیار بد - ۱۲ (حاشیہ سید چین) - حاشیہ مکاتیب : بدا : مثل خوشا
 بسیار بد - منہ -

۲- ہمارہ ، مخفف ہموارہ ۱۲ (حاشیہ سید چین) -

۳- باغ دو در ”درکشیدہ“ -

۴- قصیدہ کے دونوں مآخذ میں ”ادباری“ ہے لیکن جناب وزیر الحسن صاحب
 نے خلاف نسخہ قلمی ”اویاری“ بنایا ہے۔ حاشیہ مکاتیب سے معلوم
 ہوتا ہے کہ مرزا نے اصل قصیدے میں اس کے معنی لکھے تھے :
 ”آدم ادباری“ ادباریدن بمعنی ناخائیدہ فرو بردن - ادبار صیغہ امر و
 در آخر تحتانی ، مردم آزاری مثله (منہ) -

مگر بفضل وی آیم برون ز بند بلا
 چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری
 امیر کلب علی خان بهادر آن که بود
 عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری
 درش نوازش طبل سکندری دارد
 خمی بلندی آوازه جهانداري
 بود پلارک افراسیابیش در کف
 که هیچکجه نشود چون هلال زنگاری
 چگویم از نبط لشکر ظفر پیکر
 که در شار نیاید همی ز بسیاری
 همه مقابل بمقابل بناوک اندازی
 همه مساهم خسرو به طاقت اظهاری
 پیا بین که در اردوی این امیر کبیر
 مپرده‌اند علم شاه را علمداری
 چو قندرا آنکه جلو دار حمزه بود اینک
 رسیده است بخاقان چین جلوداری
 سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور
 ازین که یافته توقع گرز برداری
 مپرس بر درش از هستی زمرد شاه
 مگر یکی بود از کافران زنهار
 شنیده که خداوند باختر چون بود
 کنون به بندگی خواجه گشت اقراری
 گذشت آنکه "چه تقدیر کرده ام"، میگفت
 بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری

کنون به عجز "چه تقصیر کرده‌ام" می‌گفت
 ز بندگان خدا چون بوی رسد خواری
 رموز حمزه^۲ فرو هل خمش نشین غالب
 چرا مرا به سخن‌های هرزه آزاری
 ز تست رونق کیتی بدانش آرائی
 ز تست زینت معنی به نغز گفتاری
 قصیده تو ولی کاسه گدائی تست
 ستوه آمده باشی ز رنج ناداری
 غمین مباش که از گنج خانه نواب
 خود آنقدر که بدل داشتی بدست آری
 بوقت گدیه گدا را دعاست دست آویز
 برآر دست بدرگه حضرت باری
 چراغ دوده سرور علی محمد خان
 گزین مال تمر در فن سپهداری
 ز روی کلب علیخان همیشه روشن باد
 چنانکه نابش مهر از سپهر زنگاری



۱- باغ دو در "گوید -"
 ۲- رموز حمزه: فارسی داستان، ۱۳۷۸ هـ ایران میں چھپ چکی ہے۔

مدح نواب کلب علی خان ، والی رام پور

تاجه نیرنگ است این کاند در جهان آورده‌اند
 لوبهار طرفه در فصل خزان آورده‌اند
 سرغزاری کان بود در آرزو دیماه زرد
 آبچنان دانی که کشت زعفران آورده‌اند
 رنگ گل‌های بهاری گر نه‌بینی گو سبین
 بوی گل‌های بهار از هر کران آورده‌اند
 در بهشت آن خود نه باشد بگزر از اردی بهشت
 رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند
 آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بر مشام
 آشنایان شمیم از عطردان آورده‌اند
 هرچه خواهی در میان از هر کنار افشاندند
 هرچه جوی بر زمین از آسمان آورده‌اند
 هرچه می بینی و خواهی دید در فرخنده بزم
 تا نه‌پنداری که اینها رایگان آورده‌اند
 پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ
 گنج باد آورد و گنج شایگان آورده‌اند

چون جواهر را شاهی نیست گویم مجمل
 حاصل صد ساله دریا و کان آورده‌اند
 تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلند
 خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده‌اند
 جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولتست
 بهر فرقی از فراز فرقدان آورده‌اند
 از شعاع سهر تار از پرتو مهتاب بود
 جامه های زرنگار و زر فشان آورده‌اند
 در حایل کز گلوی شهریار آویختند
 گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند
 تیز دم تیغی که همچون برقی از روز ازل
 بی نیاز از گردش سنگ فشان آورده‌اند
 و آن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر
 از سوادش جسم را حرز امان آورده‌اند
 ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند
 برق وش توسن که از بادش عنان آورده‌اند
 گر به پشت پیل زرین جل فرود افکنده‌اند
 بهر توسن گوهرین برگستان آورده‌اند
 دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی
 کز فی خم داده قوشی درمیان آورده‌اند
 قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است
 فی که خود سازند و خود نامش کان آورده‌اند
 اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد
 هرچه می بایست و می شایست آن آورده‌اند

میهمانان کن همه فرمان دهان کشوراند
 این فتوح از بهر والا میزبان آورده‌اند
 خازنان گنج غیبی بین که از روی و داد
 بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند
 دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال
 کز فراوانی ننگنجد در گمان آورده‌اند
 رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور
 روشنی چشم و نیروی روان آورده‌اند
 هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز
 حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده‌اند
 شهرها داور را نوید دین و دولت داده‌اند
 شهریان را مژده امن و امان آورده‌اند
 چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست
 بر دوامش عهد و پیمان درمیان آورده‌اند
 وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان
 خضر را کان زنده می‌گردد ضمان آورده‌اند
 قدسیان گفتند یارب دیر ماناد این امیر
 آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده‌اند
 چون دعا از قدسیان است از من آمینی بس است
 شاد باشم کش حیات جاودان آورده‌اند

در مدح افضل الدوله بهادر

حیدر آباد دکن روضه^۱ رضوان شده است
 ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است
 والی شهر که جاوید بماناد بدهر
 بود وی آصف و امروز سلیمان شده است
 افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او
 بارگه مطلع خورشید درخشان شده است
 آن که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا
 خلق را یافتن کام دل آسان شده است
 مرده را زنده کند جنبش کلکش گوئی
 کلک او موجه^۲ سرچشمه^۳ حیوان شده است
 فرو فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر
 اینک از پرده دگر بار نمایان شده است
 به دکن آی و بین ریزش دست کرمش
 که زمین ز آب گهر غرقه^۴ طوفان شده است
 تا شود روشنی چشم خلأقی افزون
 گرد در ره گزرش کحل صفاهان شده است

نه همین نیک بود نظم امور دنیا
 کار دین نیز درین وقت پسمان شده است
 نفس اماره که خود کافر و کافرگر بود
 از نسیب شه دیندار مسلمان شده است
 میتراشند ز اعضای بتان اجزا را
 کفر در راسته بازیچه^۱ طفلان شده است
 رفت^۲ توقیع به آتش که نه سوزد جاندار
 هیزم و خار و^۲ خسبش راتبه^۲ خوان شده است
 لاجرم از ره اخلاص پر پروانه
 شمع را از ضرر باد نکهبان شده است
 روزگاریست گرانبایه و فرخ که جهان
 هم بدانگونه که بایست هانسان شده است
 شاه فرخنده فرا خسرو والا گهرا
 چشم بد دور که آدم بتونازان شده است
 قدر آدم به دلش از تو چنان جای گرفت
 که عزازیل ز انکار پشیمان شده است
 سنگ فرساست چنان نعل سمنند که پراه
 هر کجا آمده کپسار بیابان شده است
 ابر بخشی است که در زیر تو جولان دارد
 برق تیغی است که در دست تو عریان شده است
 رند روشن نفسی هست ز آل سلجوق
 این که بر مائده^۲ فیض تو مهان شده است

۱- در اصل : رفع

۲- در اصل واو ندارد

تو چنان دان که غریبی ز دیار دهلی
 بد کن نامده از دور ثناخوان شده است
 تیغ تیز است ثنا گوی تو لیکن دانی
 جوهر تیغ ته مورچه پنهان شده است
 نیست جز گرد و غبار آنچه بهر سو نگریم
 خواب در دیده من بسکه پریشان شده است
 غنچه هست دل من ز شگفتن نوبه
 خون شود سینه ازان غنچه که پیکان شده است
 بدم گرم خودم زنده و بیدل زانم
 که دل از فرط ریاضت خورش جان شده است
 غالب غمزده درویش و تو درویش نواز
 بهلش باد اگر طالب احسان شده است
 صله گر می نفرستی بستایش بنواز
 کاین کلامیست که داغ دل حسان شده است
 سخن اینست که قطع نظر از حسن کلام
 وایه جوئی بسخن سلسله جنتیان شده است
 چشم بر لطف و کرم دوخته را دریاب
 که ز کاهش بدنش صورت مژگان شده است
 این کهن پیر به آوازه شیشه الله
 کدیه گر بر در آن قبله گیمان شده است
 در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا
 این به دل می سپرم گر بزبان آن شده است
 باد جاوید گلستان ترا فصل بهار
 ای که از فیض تو آفاق گلستان شده است